دیوان مجذوب تبریزی

فارسی

محمدخان قزوینی

سنه

۱۰۷۳

نسخه نفیس

۶۶۱
۱۶۳۲۸

دیوان مجذوب تبریزی

فارسی

محمد خان قزوینی

سنه
۱۰۷۳

نسخه نفیس

۶۶۱ عز ۶۴

۱۶۳۲۸

۶۹۱
۱۶۳۲۸
۶۱۹ ع

دیوان مجذوب تبریزی
فارسی
محمدخان قزوینی

نسخه نفیس

۶۹۱ عز ۶۴

۱۶۳۲۸

نام کتاب :	قطع :
مؤلف :	تعداد صفحه :
مترجم :	تعداد جلد :
مصحح :	زبان :
ناشر :	موضوع :
تاریخ انتشار :	

زور بازوی ترا الله اکبر شاهد است
گردن خصم تو منکر هست خنجر شاهد است

همچو بسم الله نامت در جهان مشکل گشاست
هر که شد درگاه خود حیران مظفر شاهد است

تو معراج پیمبر را خدا باشد گواه
با خدا ربط ترا دائم پیمبر شاهد است

سر نهد سجده از امارت پادشاه هم روز
آسمان گردد به بام رفعت ... شاهد است

بر سر کویت ملک را از گدایی عار نیست
قصه انگشتری چون حلقه در شاهد است

بارها گردست انگشت تو کار ذو الفقار
گر گواه عدل میخواهند ... در شاهد است

پاک طینت را گواهی بهتر از مهر تو نیست
صاف دل را آبروی گوهر شاهد است

در پناهت مرغ و ماهی از تطاول فارغند
مار را گر پوست بر جسم چون گوهر شاهد است

سر بلندی چرخ را از سجده درگاه تست
پادشاهان کرمی دانند افسر شاهد است

کس نشناسد در جهان هر کس حریف تیغ تو
چون سر تیغ دو سر را خصم بهتر شاهد است

کیست گر وصف رخت قائل نگردد خویش را
اعتراف جمله را قرآن سراسر شاهد است

کی رسد مجذوب را گفتن غلام حیدرم
او سگ کوی غلام تست قنبر شاهد است

مهر شاهی

حسن را نام خوشت مقبول عالم کرده است
عالم ... را از روی حسن خرم کرده است

آنکه بر دوش نبی بوسه زد ...
نیکنامی را به نامت مسلم کرده است

کرسی افلاک را افتاده خم در پای تو
تکیه تا ... بر عرش اعظم کرده است

گشته واجب بر ملایک سجده ...
خاک را از ذات پاکت ... آدم کرده است

چون نگردد آسمان ... بر گرد من
... برده است ...

زهر را شهد شهادت کرده اعجاز الست / باغ جنت را جمالت سبز و خرم کرده است

چون سگ دیوانه بر مردر که شد عزت نیافت / گرمی گر کرده با خصمت جهنم کرده است

ذره از دولت مدح شما خورشید شد / این غزل مجذوب را ممدوح عالم کرده است

مهر شاهی

این غزل مدح امام سیم است صلوات الله

آسمان را سجده خاک درت مدهوش کرد / روز و شب را طوف این در کربلای نوش

گر بود در حشر گردی بر جبین از درگهت / هفت دوزخ را توان با آبرو خاموش

آبرویت کرد آتش را گلستان بر خلیل / خضر هم روزی بیادت جام آبی نوش

تا خدا از دوستانت کرد کوثر زر بخش / آب حیوان از خجالت شمع خود خاموش

منت خاک درت شاهانه بر تر دیده است / دیده با این سرمه دل را صاف

آنکه چون مهر نبوت جا بر ابر دوش داد / شاه بیت را در خور عزت سر از دوش

بسکه پیغمبر بخود بالید بر معراج رفت / چون تو سروی بر پیت در گلشن آغوش

پاک گوهر زیست هرکس لعل عداوت میکرد / این نصیحت را صدف در بحر در در گوش

عزتش را دیده واجب همچو خاک کربلا / این غزل را از لب مجذوب هر کس گوش

مهر شاهی

این غزل مدح امام چارم است صلوات الله

گر شمار خاکساران تو داند آفتاب / در شمار ذره باشد که ناید در حساب

ذره پروردن شود معلوم شاها زانکه حشمت / گر نخاک آستانت رخ نساید آفتاب

بر ملک شان تو ظاهر چون نماز انبیا / بر فلک حکم تو جاری چون هوای سحاب

یکنفس دریای جودت گر نباشد موج زن / آسمان از تشنگی آب گردد چون حباب

عارضت قرآن و اشک آیهای رحمت / خاطرت کردانه رحمت روان اسحاب

آبرویت هر گناهی را که باشد ضامنست / بهر هر بیماری از زود وا باشد گلاب

شد ز نور آل پیغمبر کتابت را لقب / تا سر آمد همچو بسم الله شد بر سر کتاب

ابروی باغ جنت تشنهٔ اشک تو بود / تا نگریه کی بخندد چمنها را سحاب

فتنه را دست از حصار این دعا کوته است / پیشتر از آسمان بود این دعا مستجاب

مارها افتاده بر جان جحیم از دشمنت / همچو مار از پوست بیرون کرده خصمت عذاب

در قیامت ز بیم آن ز کشش نماند گرد می / در پناه سایهٔ لطفت نباشد آفتاب

خوش بعزت این غزل مجد و براجا داده است / در نظرها همچو خاک آستان بوتراب

مهر شاهی

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

این غزل مدح امام نهم است صلوات الله علیه

شمع دین در محفل دلها فروزان از تو شد / راه گنج علم پیغمبر نمایان از تو شد

صبح صادق روشناس عالم از نور تو گشت / آفتاب شرع بر هر ذره تابان از تو شد

باغ قرآن از زبان خوش بیانت شد شکفته / روح ایمان تازه چون گلهای قرآن

تا قیامت از حدیثت میتوان گل چید و رفت / همچو روی دوستان عالم گلستان

نور علم دین بر ایوان فلک تا بسته است / در زمین تا محفل دلها چراغان از تو شد

کرده از نور خود روشن چراغ علم را / خضر دل هم زنده این آب حیوان از تو شد

چون جمال صبح گر خورشید یابد روشنی / بر جبین دل هویدا نور ایمان از تو شد

بهر ایجاد تو الفت شد میان روح و تن / آشنا موج نفس با چشمهٔ جان از تو شد

آفتاب از پرتو مهر تو عالم را گرفت / شد جهان ملک سلیمان چون سلیمان از تو شد

هست دوزخ در کمین می آردش آخر شکست / همچو شیطان کی تواند خصم پنهان از تو شد

سر چراغی کز تو روشن شد بعالم روشن است / مهر رخشان روشناس ماه تابان از تو شد

شهرت مجد و باز مدح تو عالم را گرفت / پر عجب نیست گر موری سلیمان از تو شد

مهر شاهی

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

این غزل مدح امام ششم صلوات الله علیه

ای درخشان آفتاب لطف از سمای کرم / شاه راه شرع روشن از فروغ رای

بر فلک شد جعفر طیار از همت / صبح صادق هم نخود میسالد از بالای

در امامت چون میان نور بود در میان — آفتاب شرع روشنتر شد از سیمای تو

سالها بحر کرم شد ابر عالمگیر فیض — تا در دریای رحمت شد دل دانای تو

عرش در ایوان عزت برتر از کرسی نشست — تا که باشد چون دل پاک پیمبر جای تو

تا بفرمان خدا محکوم حکمت گشته است — آسمان نشنید از پا تا چه باشد رای تو

چون تو قد سازی علم محشر صف آرایی کند — این سرافرازی قیامت را از آن بالای تو

تا نفس را موجه دریای رحمت کرده — پر ز عنبر شد جهان از مژده فرحزای تو

کی دهد صبح سعادت مشرق را فروغ — تا نیابد روشنی از آفتاب رای تو

کی تواند شد برون از کوچه دشنام لعن — تا جهنم گردد خصم عمر سیمای تو

کرده مدحت نور چشم اهل دل مجذوب را — در نظرها کرده جا پیوسته خاک پای تو

مهر شاهی

[illegible] — [illegible]

این غزل مدح امام هشتم است صلوات الله علیه

تا ملایک از رخت دلها منور کرده اند — همچو قرآن سر بسر وصف تو از بر کرده اند

صبح صادق از پی خورشید باشد جلوه تاب — هر دو از یک نور عالم را منور کرده اند

آفرین بر قدرت خود میکند عرش آفرین — تا ترا بر مسند تمکین مصدر کرده اند

ساکنان قدس پس از کعبه در عرش مجید — هر طواف را بچندین حج برابر کرده اند

عرش را نور پیمبر زیب دیگر داده است — تا ترا زیبنده جای پیمبر کرده اند

علم و دانش چون نباشد مغز پیغمبران — دفتر فضل ترا از بر سراسر کرده اند

تا شدی بر تخت عزت دامن افلاک را — از نثار مقدمت پر در و گوهر کرده اند

گر بروی پادشاهان از درت درها گشود — خاکساران هم بزرگیها از این در کرده اند

مغز خاک درت بر دشمنان هم روشنست — امتحان این سرمه را کوران مکرر کرده اند

کی کند کار جهنم لعن اگر آتش شود — از برای دشمنت تمهید دیگر کرده اند

دیده ام تا در برویت باغ جنت کرده باز — دوستان هم بی تامل از پیت سر کرده اند

همچو زر مجذوب عزت یافت از مدح شما — خاک را اکسیر از مهر شما زر کرده اند

مهر شاهی

[illegible] — [illegible]

این غزل در مدح امام هشتم است صلوات الله علیه

آفتاب عارضت آیینهٔ نور خداست / مسند جاه و جلالت صدر ایوان رضاست
در دل پاک نبی جا داشتی این روشن است / تا خدا داند دل پاک نبی را جا کجاست
بسکه احسانت مراد منعم و درویش داد / چون دعا نام خوشت ورد شهنشاه و گداست
بارگاه تست شاها داده بار خاص و عام / یا سپهر دیگر از جوش ملایک پر صداست
آسمانرا صبح و شام روضه‌ات دارد بها / از زمین تا آسمان این روضه لبریز دعاست
رنگ و روی آفتاب از گنبد زرین تست / آسمانرا نور چشم و قوت دل این طلاست
گر فضای عرش زینت یافت از قندیل عرش / در میان روضه‌ات قندیلهم از خود سماست
دست قدرت بر عمارتهای جنت کرد نقش / کین بنا از دولت سلطان علی موسی رضاست
همچو مهر امیدواران دل بمهرت بسته‌اند / چون نجات هر کسی وابسته بر لطف شماست
تا اسیران را شدی ضامن چه اسم شاه نیست / ضامن بیچاره چندین شدن محض رضاست
دشمنت قعر جهنم را ندارد اعتقاد / خواهش معلوم شد قعر جهنم تا کجاست
چشم دادن دیگر و روشن نمودن دیگر است / کور هم داند که خاک پایت توتیاست
جز خدا از عهدهٔ وصفت کسی آید برون / آنکه قرآن میتواند کرد انشا آن خداست

با

بسکه از مدح شما مجذوب عالیجاه شد / در فلک چون آفتابش چشم بر لطف شماست

مهرشاهی

هر چند علی ز نبی پاک گهرست / از فرق کمی میان ایشان [illegible]
این مدح که روشن [illegible] / هر چند [illegible] روشن [illegible]

این غزل در مدح امام نهم است صلوات الله علیه

ای جمالت آفتاب لطف و ماه التفات / شمع ایوان رضا چشم و چراغ کائنات
روشناسی در سخاوت چون امیرالمؤمنین / ماهری چون جد خود در باب حل مشکلات
روز و شب در کار باشد آفتاب همتت / باز بر دست جوادت چشم کائنات
هر که یکجا کرد طوف با امام هفتمین / هر دو منزل را یکی کردست در راه نجات
کعبه گر شد قبلهٔ روی زمین از هر جهت / قبلهٔ دلهاست درگاه شما از شش جهات
خاک پایت تاج عزت بر سر شاهان هند / کی نهد خاکسار را از چشم التفات
میکند گردی ز کویت عالمی را روسفید / قطرهٔ از آب جنت بحر را سازد فرات
آفتاب از فیض درگاه تو شد صاحب کرم / صبح ازین در میگشاید در بروی کائنات
مهر با مهر تو باج از مشرق و مغرب گرفت / در جهان مشهورتر از آفتابست این برات

گنج علمت تا بدلها قسمت روزی نمود | کم نشد هرگز غذای روح از آب حیات
آنکه مهرت راند از دل بهتر از هر طاعتی | گو نشو دست از نماز و روزه و حج و زکات
روز بازار قیامت ار تهی دستی تا کی | با تهی دستان چو احسان تو دارد التفات
در جهنم چون گریزد هر که سهم از دو منت | دیگر آنجا کی بجایی میرسد فکر نجات
بسکه از مدح شما مجذوب شد شیرین کلام | در دهنها از خجالت آب میگردد نبات

مهر شاهی

در شان و بحر [illegible] | [illegible]
احسان تو [illegible] | [illegible]

این غزل مدح امام دهم است صلوات الله علیه

ای جمالت زیب عرش و زینت خلد برین | نوبهار عالم دل رونق گلزار دین
تا رخت برج دهم را از امامت داده زیب | نه فلک را بسته آیین زینت عرش برین
حاکمی در جای پیغمبر چو شاه اولیا | صاحبی بر سر ولایت چون امیر المومنین
بر فراز تخت شاهان چون این پایه داشتی | بود چتر پادشاهی شهپر روح الامین
همچو قرآن کز شعاع نور او دل روشن است | آفتاب عارضت تابنده بر عرش برین

ساطها دریای رحمت را صدف شد آسمان | تا شود تاج امامت را دلش در ثمین
سینهٔ البرز گرد از نور مهرت آسمان | تا سلیمان وار عالم باشدش زیر نگین
دست قدرت بر در دولتسرایت کرده نقش | هذه جنات عدن فادخلوها خالدین
آسمان با آنکه سطوف درت هرگز نبود | باز دارد رشک بر افتادگیهای زمین
خواست عالم شاهد مهر تو باشد تا بحشر | صبح چون موسی ید بیضا نمود از آستین
ظاهر از وصف شما شد بر جهان فضل شما | صاحب قرآن راز او خواند قرآن مبین
دیدن روی مبارک بر جهان باشد چو صبح | نور مهرت هر کرا باشد نمایان از جبین
صد جهان دلشاد و خرم خاک راهت گشته اند | چون نیارد خرمی این سرزمین دلنشین
باز آن تیغ دو سر خواهد برون شد از غلاف | تا بر افتد خصم جاهت یکسر از روی زمین
بسکه از مدح شما مجذوب شد صاحب سخن | هر که بشنید این غزل گفتا هزاران آفرین

مهر شاهی

[illegible] | [illegible]

نمونه ایست از مدح امام یازدهم صلوات الله علیه

از جمالت نور قرآن را درخشان دیده اند — در جبینت فر شاهی را نمایان دیده اند
قایم آل محمد شمع ایوان تو شد — اهل دل این شمع را دایم فروزان دیده اند
مهر و ماه و بر و بحر از مشرق ایوان تو — آفتاب دین و دولت را درخشان دیده اند
سرو بستان ترا روشندلان چون آفتاب — تا قیامت خرم و شاد و خرامان دیده اند
پادشاهی در جهان معلوم خواهد شد که چیست — انس و جن هم در جهانداری سلیمان دیده اند
خواهد از شاهان حریم درگهت لبریز شد — دولتی در طالع خود خاکساران دیده اند
روز و شب ورد ملایک شد دعای دولتت — این رعایا هم رعایتها ز سلطان دیده اند
انبیا کز عالم بالا نشانها داده اند — آسمان را در دست با خاک یکسان دیده اند
سرمه گر گرد او گردی سلیمان را بس است — خاکساران بیابان در بیابان دیده اند
آب حیوان را که پندارند جان او مست — همچو سطر خاک درگاه تو غلطان دیده اند
جمع یکجا دشمنانت را اگر دوزخ کنند — بسکه این دل مردگان خواب پریشان دیده اند
دوستان در خود نمیگنجند از شادی چو مهر — عکس رخسار تو در آیینه جان دیده اند
در کدامین سینه گنجد شوکت وصف شما — اینچنین اعجازها مردم ز قرآن دیده اند
جرأت مجذوب در وصف شما هم از شماست — لطفها بسیار در وشان ز شاهان دیده اند

مهر شاهی

مهر علی ز آل و ایمان مطلب — از خانه کافران تو قرآن مطلب
شاه و گدایی ز کرم هیچ او کن — انگشتر ملک از سلیمان مطلب

این غزل در مدح شاهنشاه دین و دولت

شد ز دیوان هدایت چارده بیت انتخاب — مطلعش پیغمبر آمد حسن مطلع بوتراب
بود حسن مطلع آنکو از نور حجاب — ابروی هر دو عالم بود چون ام الکتاب
هست آن برهان قاطع شهسوار کامیاب — مقطع این چارده بیت بلند انتخاب
آفتاب عارضت از رخ چو بردارد نقاب — سر زند از مشرق هر ذره خندیدن آفتاب
پر شود از نقش پیشانی زمین چون آسمان — تا نهند پای سعادت چون تو شاهی در رکاب
در رکابت پادشاهان را نمود ذره نیست — کی کواکب را وجودی هست پیش آفتاب
میشتابد آسمان نیز روز میگوید به شب — تا بسر پوید بکام دل تا هم در رکاب
رایت همراه نصرت قد علم سازد ز جا — چون دعای گریه دل بر لب آمد مستجاب
همچو لطف و قهر و عز و جاه و دین و علم هست — صدق و حلم و رحم و جود و قصد و شان انتخاب
همچو جان نهانی و پیداست فیضت در جهان — روز از خورشید باشد گرچه باشد در نقاب

آستانت را دهد عیسی شرف بر آسمان
تا تو باشی شمع بالینش نه ماه و آفتاب

دوستانت را نباشد باک از مرگ ابد
سر خری کی چون خر دجال باشد در حساب

قلب لشکر با ز خصم دیو سیرت کشته پر
برق تیغت میزند بر قلب چون تیر شهاب

چون گلستان پر شود از خنده دامان عام
لطف عامت چون بر آرد دوستان را از حجاب

دشمنت را موج تیغت میکند از بیخ و بن
گرچه پر باشد سرش از باد نخوت چون حباب

دشمنت آندم عروس ملک گیرد در کنار
گر دم تیغت کف خاکی نباشد تخت خواب

شد لقب مجذوب را دریادل و والاگهر
بسکه بر فرق جهان پاشیده شد در خوشاب

مهر شاهی

[illegible]

در وصف عمارت نجف گفته شده

نه تنها چشم طاق این عمارت در جهان طاق است
بنایش چون بنای کعبه داغ شهر آفاق است

رواقش تکیه چون بر آسمان زد خرم داغ است
که محکم کاری این نه طاق از بهر آن طاق است

چو طفلان چشم طاقش آسمان را در بغل دارد
در این درگاه چرخش را نظر بر لطف و اشفاق است

بصحنش شوخ چشم خدمت جاروب های نور است
که هم شمع و هم پروانه یاد الهای عشاق است

مکن کوتاه دست ناله را از دامن صحنش
که فیض او بعالم روشن و مشهور آفاق است

برنگ سرمه خاکش چون نسازد چشم روشن را
که شام او لباس کعبه جانهای مشتاق است

نمود نه رواق آسمان در جنب طاق او
بود چون کهنه اوراقی که در یک گوشه طاق است

بهشتی را که نامش روضه شاه نجف باشد
چه تعریفش کند مجذوب مطلب زیب اوراق است

مهر شاهی

[illegible]

سلسلة اللآلی

چیست عزلت رمیدن از اغیار
چیست عزت همیشه بودن خوار

پادشاهان و صد جهان شادی
عشق بازان و یک زمان غم یار

نیست جز یار در دل عاشق
لیس فی الدار غیره دیار

چون چراغیست مرده سر و تن
دل غفلت گرفته بی غم یار

بشکن آن پا که نیست در ره دوست
بفکن آن سر که نیست بر در یار

چون لُغَز در جیب مشو محبوس — همچو جلد از کتب بگیر کنار
بفکن سبحه و کتاب از دست — بشکن زرق و شید را بازار
گریه کن که کار توبه کند — ناله کن که باشد استغفار
بی ندامت گنه مکن که گریست — گریه مست و نالهٔ هشیار
غافل از دل مباش و طاعت کن — که ثواب است دیدن بیمار
رو مگردان ز قبلهٔ دل خویش — که حرام است در نماز ادبار
چند در ششدر جهان دو رو — چند در بند هفت و پنج و چهار
اِجتَنِب اِجتَنِب گریز گریز — اَلحَذَر اَلحَذَر فرار فرار
در غریبی مباش سست نهاد — تا توانی نهاد رو بدیار
جهد کن جهد تا مگر برهی — زین تبه خاکدان بصفّه بار
با عناصر مگیر انس و مگیر — که دو روزت نگرد چار جدار
آشنا کم گزین که بیگانه — خر طبیعت سگان مردم خوار
تا نمیری نژند و بی ایمان — منشین زیر این خمیده حصار
در بهاران مخواب در ره سیل — که ز خوابت اجل کند بیدار

چه گشاید دگر ز بیداری — آب از سر گذشته کار ز کار
چند مانی بخاک مرده صفت — چند باشی گران چو سنگ مزار
خنده زن بر جهان چو کبک دری — غم بیجا مخور چو بوتیمار
دار دنیا برای آن خوبست — که نشیند بمرگ دنیادار
کی نهی پا برون ز صفحهٔ دهر — کجروی پیشه کرده چون پرگار
راستی پیشه کن که در عالم — پیشه این پیشه است و کار اینکار
راستی در طریق دین آنست — که بانکار خود کنی اقرار
نشناسی تو عزت از خواری — نکنی فرق افسر از افسار
عبرتی گیر از زبان عرب — مالداری مجو که هست یسار
گر چه امروز بهجت انگیز است — زر خوش سکّه تمام عیار
آید آن روزها که دست قضا — پیش چشم تو سازدش مسمار
چند باشی ز حرص افزونی — روز و شب در تردد آزار
عمر با حرص بر نمی آید — این نهایت نگشت و آن بسیار
زرد رویی نتیجهٔ طمع است — طمع از ناکسان مدار مدار

طمع از ناکسان نبرد امن   پر فلانست و سیر دریا بار
چشم سیری که با تو می بینم   باز آن کرکسان جیفه شکار
در چنین موج خیز پر آشوب   روی خواهش بنا خدا مگذار
نا خدا کیست کد خدای کجاست   با خدا باش تا رسی بکنار
با امید بتان مکن کاری   که شوی همچو من پشیمان کار
آه از جور غمزهٔ خونریز   داد از دست چشم جادو کار
دل سپردن بزلف پرخم و پیچ   شب تارست و راه ناهموار
چشم ظاهر چراغ شیطانست   راه دزدست رخنهٔ دیوار
صرفهٔ نیست در نظربازی   با تنک مایکان چه سود قمار
هوس دل تب از دلست تبی   پیش این گلرخان لاله عذار
صورتی را که نقش دیوارست   بهتر از آینه بود زنگار
نفسی میکشی ملاحظه کن   دو سه روزی که هستی آینه دار
عمر چون رفته رفته خواهد رفت   رفتنی میشوی تو هم ناچار
یاد آن دم بکن که از دم صور   چرخ ساکن شود زمین سیار

زنگ

زنگ برخیزد از سیاه و سفید   بگسلد تار و پود لیل و نهار
شمع خورشید و مه شود خاموش   گرد این کهنه دیر تیره و تار
آسمانها ز هم فرو ریزد   خاک برخیزد از میان چو غبار
مزرع روزگار خشک شود   آسیای جهان فتد از کار
بی جهان با جهانیان گوید   لمن الملک واحد قهار
چون ز انجام کار دانستی   که ترا با خدا فتد سر و کار
نیست شو نیست تا که هست شوی   جز خدا هر چه هست نیست شمار
آنچنان زی که وقت هیچاهیچ   نشوی دلشکسته چون طومار
در شمار آن بود بروز حساب   که حسابی نبود در شمار
بی بها در گفت بها ننهند   تو بجای بها بهانه میار
جهل که عذر میشود که کمی   رهنما میشکان محکم کار
کرده اند آگهت ز خضر و رسل   گفته اند این رموز دستان ما
اینجهان شاهدیست در ظاهر   در نهان پیر زال جادو کار
اسم اعظم بخوان و در هم سوز   اینهمه رنگ و بو و نقش و نگار

فاش گویم که اسم اعظم چیست　　با تو ظاهر کنم حقیقت کار
اسم اعظم بغیر آن نبود　　که بری نام حیدر کرار
علی آن آفتاب عرش مسیر　　علی آن ماه آفتاب سوار
علی آن پرده دار خلوت دوست　　علی آن راز دار محفل یار
علی آن ملجا قلیل و کثیر　　علی آن مرجع صغار و کبار
جز علی کیست مجمع البحرین　　جز علی کیست منبع الآثار
معنی ناطق کلام الله　　سوره فتح احمد مختار
گاه در طور ترجمان شد و گفت　　لن ترانی بطالب دیدار
گاه شد شیرخوار اژدر کش　　گاه شد شیر خوی خصم شکار
گاه چون روز روشن آتش در　　کرد یکشب بچند جا افطار
در شکستن کفش چها که نکرد　　با در خیبر و دل کفار
کعبه با آن شرف بخاک درش　　خاکساری کند ز گوشه کنار
روضه‌اش بر زمانه سایه فکن　　لامکان در مکان گرفته قرار
ای خوش شرم و آن تهی دستی　　که نهم با دو چشم گوهربار

روبان روضه بهشت آیین　　سربان آستان فیض آثار

مسلک النجات

ای شده محبوس دام آرزو　　نیست چیزی جز گره در دام او
اینهمه موج سراب است آب نیست　　تا نبینی بد نگو بشنو نگو
هیچ باشد از برای هیچ هیچ　　اینهمه فکر و تلاش و جستجو
گر جهان پر باشد از آب حیات　　هر نفس دست از حیات وی بشو
کی دهد آبت چو شبنم حقه باز　　سرنگون هرچند باشد این سبو
ای که همت بسته در راه دل　　تا توانی همت از دلها بجو
دل بدست آور نه دلها را بدزد　　تا دعا خیزد بجای آه ازو
خصم گیر و بهتر از یار دورو　　هیچ گر دل باخت آنکه رنگ و بو
سیر دل کن با هوای گشت باغ　　رنگ و بوی غنچه را از دل بجو
رنگ و بوی گل دوروزی بیش نیست　　دل بدست آور بچشم گلها از او
رنگ و بو کم رنگی و بوی وفاست　　زن نه این باشد که این رنگ و بو

سرگذشت دهر را از بیش و کم   بشنو از دیوانه‌ای راست‌گو
بیش یا کم هرچه باشد بگذرد   پیش از این خوبی هم از دنیا مجو
نفس را بیش از گلو کن پیش از آن   گر نفس خالی شود نای گلو
خشم و شهوت را گلو سازد دوی   این دو ظالم را گلو سازد عدو
خشم و شهوت هرکجا گردد زرد   خشم ایمان برد و شهوت آبرو
عیش خواهی عشقبازی پیشه کن   تا دهد عیش تو بی تمهید رو
عاشقان را عیش‌ها رو میدهد   بی ندیم و مطرب و هنگامه جو
گوش بر فریاد آن واعظ مکن   گر مریدان دانه سازد دام او
حرف آن واعظ اثر دارد که هست   با دلش تاثیر پیش از گفتگو
روشنایی دل ببخشد وعظ او   زنگ را صیقل بر اندیشه بشو
چون شوی مفتی مده دین را بمفت   بهر زر نشنیده را از خود مگو
تا چو من آید همه کار تو راست   راست باش و راست بوی ای راست‌گو
از دو رو باشد ریا شرک خفی   از دو رو سر گرد بینی آب و رو
آنکه کارش بر دو رو عمرست و بس   گردنش باید زدن از بیش رو

ابا

آنکه بیجا خبث مردم میکند   خبث او کن خبث او کن خبث او
گرد غفلت کهنه شد خاک بسر   زنگ ظلمت رو نهاد از دل برو
ناله کن این زنگ را از دل بکن   گریه کن این گرد را از رخ بشو
ناله سازد سینه را از کینه پاک   گریه بخشد زنگ رو را آب رو
تا توانی ناله کن از روی درد   تا توانی گریه کن با های و هو
گر نیاید گریه‌ات هم گریه کن   باشد آب رفته باز آید بجو
گر دعا گاهی نگردد مستجاب   مصلحت را او نمود اندر نکو
کارها دایم بمطلب خوب نیست   بد بود با دم مراد از چارسو
گوش کن بنمایمت راه نجات   بشنو از من هم طریق جستجو
هوش اگر داری بمن ده گوش هوش   گوش اگر داری بگو بشنو بگو
بشنو این مطلع که جان بخشد بدل   هست این می شو که زنگ از دل برو
تا شوی در هر دو عالم سرخ رو   یا علی ابن ابی طالب بگو
یاد او کن از خدا غافل مباش   باش در ذکر خدا با یاد او
فکر خود کن فکر خود کن فکر خود   ذکر او کن ذکر او کن ذکر او

ننگ باشد زندگی پند گردوست / کفر باشد بندگی بی یاد او
جز خدایش هر چه میخوانی بخوان / جز خدایش هر چه میگویی بگو
مهر حیدر چشم دارند از همه / آب رو خواهند از ما آب رو
گرد راهش دان زمین را تا بته / بلکه این حقه را هم تو به تو
اوست مقصود از وجود کاینات / اوست در هر ده هزار آینه رو
برد را او التجا بر التجا / حل هر مشکل از او آید از او
خضر را هم اشتیاق کوثرش / تا قیامت کرده گرم جستجو
ما بدی را گرچه از حد برده ایم / او نکویی را نکو دارد نکو
داده خاک یأس عالم را بباد / یک نسیم مژدهٔ لاتقنطوا
این نشان باشد غلامش را که هست / خوشدل و صاحب کدورت خنده رو
از غلامان درش آن به نیست / کین نگهدار و خسیس و تندخو
جمله خصمانش بره افتاده اند / کی بر او افتاده دارد آبرو
بهر ناحق پیش بردن چون عمر / هر که می افتد بر او لعنت بر او
بی تبرا فکر بی اصل نجات / هست باطل چون نماز بی وضو

بر عمر پیوسته لعنت میکنند / عرش و فرش و بر و بحر و شهر و کو
دم بدم ساعت بساعت روز و شب / با هزاران ذوق و شوق و های و هو
لعن کن تا میتوانی لعن کن / از دل و جان بر دل و بر جان او
یکسر مو شبهه گر باشد ترا / در ولای حیدر و اولاد او
یکسر مو از تو راضی نیست نیست / آنکه داند هر چه کردی مو بمو
در رهش مردانه سرها داده اند / نیست ما را هم برین سر گفتگو
تا بود از دوستی و دشمنی / در میان خلق عالم گفتگو
دوستانرا لطف او باشد پناه / دشمنانرا قهر او باشد عدو

٢

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی عبدک العاصی اتاکا — مقرا بالذنوب وقد دعاکا
فان تغفر فانت اهل لذاک — وان تطرد فمن یرحم سواکا
الهی صل اهل الذکر منی — وخلصنی بهم عما سواکا
الهی ارض عنی اهل بیت — رضاهم کان قطعا فی رضاکا
الهی لست الا وافد بک — فتوجنی بعز من عطاکا
الهی کافنی من کل باب — وقد کانت نجاتی فی ذراکا
الهی لا تمتنی میتة السوء — فاحیانی بروح من هواکا

الهی

الهی اعط ما ارد حیاتی — وقد کانت حیاتی من عطاکا
الهی عبدک المجذوب راج — فبشرنا وصیرنا فداکا

فکندی تا نقاب از رخ پسندیدن شدم رسوا
تو دل بردی تماشا از میان من شدم رسوا

شدم مجنون نهادم سر بصحرا کو بکو گشتم — چنگ پیمانه می در پیش هر دو زن شدم رسوا
کهی چشم پر خون جگر کردم بر مجنون تر — کهی چون شمع دل در وادی ایمن شدم رسوا
گذشت از بیستون مجد عشق آوازه شبخونم — غم فرهاد و مجنون تازه شد تا من شدم رسوا
نه مجنون کل صبا یا باغبان غماز رازم شد — چو بلبل از فغان خود درین گلشن شدم رسوا
گناه رنگ زرد و گریه گلگون نمیدانم — ز رنگ آمیزی آن غمزه پرفن شدم رسوا
بیا شرح قیامت را ز من بشنو از واعظ — که عمری از پی آن سرو سیمین تن شدم رسوا
من مجذوب را اینجا مکن منع ای نصیحت گو — تو هم دانی کزین سودا نه من تنها شدم رسوا

دهد ز عشوه بتاراج عقل و ایمان را
بخنده جمع کند خاطر پریشان را

نظر بسوره نور است و دل بآیه فتح — بفال روی تو چون وا کنند قرآن را

بلاکشان غمت چون نگاه قربانی
خریده‌اند بجان دیدهای حیرانرا

بمحفلی که بیاد لبت ز هوش روم
بروی من نفشانند آب حیوانرا

بیا بشهر و ز دیوانه شهر را کن
برون خرام و به از شهر کن بیابانرا

مکن ملامت دیوانگان بعریانی
که پرده به از این نیست راز پنهانرا

بخبث شاهد و ساقی و مطرب و باده فروش
مساز دشمن خود شعلهای سوزانرا

ز کنج مدرسه بگریز و کهنه اوراقش
بیا بمیکده و تازه ساز ایمانرا

بخاکساری و اخلاص روی بر خاک
بچشم پاک نگر این بلند ایوانرا

شکفته باش که خاصان بارگاه قبول
کنند شاد بانگشتری سلیمانرا

گشاد کار تو مجذوب از آن شهنشاهست
که بسته‌اند بنامش طلسم دورانرا

[illegible]
[illegible]

سرکشی از قدم گبر و مسلمانم نیست
کرده شوق تو سبکرو چو تر از گرد مرا

چه توان کرد که با اینهمه پوشیدن راز
روشناس همه کس کرده رخ زرد مرا

خصم در کوی ز جا تا شدم از محبت
همچو خود یافته کم حوصله نامرد مرا

طعنهٔ خصم بر سوا شدهٔ غم چه کند
سوزنی هم نبود خسهٔ نامرد مرا

بروای ناصح خود بین خبر از دردت نیست
چند دلگیر کند دیدن بیدرد مرا

در وطن بودن و کج بازی یاران سخت است
سخت بیدرد شدم میکشد این درد مرا

نرد دهر است که بردش همه در باختن است
نقش مقصود بود ششدر این نرد مرا

همچو مجذوب ز آرایش رنگین جهان
بس بود گریهٔ گلگون و رخ زرد مرا

[illegible]
[illegible]

بی عارض تو غنچهٔ دل وا نمیشود
رحمی بکن بگلشن ما ای بهار ما

از بسکه دیر دیر بما رخ نموده‌ای
تاریک گشته روز خوش روزگار ما

تا گشته بی تو دیدهٔ ما موج خیز خون
دریا کنار کرده ز دریا کنار ما

از ناز چون تو سنگدلی روی دل التفات
صد آفرین بحوصلهٔ انتظار ما

زاهد بیا که فیض خرابات دائمیست
حاجت بصبح و شام ندارد دعای ما

تا سر بجاست نور نبخشد چراغ دل
افکندنی چو بار چراغست بار ما

چون نی مساز برگ ز خود دو سر غم غریبی
تا کی ز کار ما گره افتد بکار ما

روز ازل ما و تو دادند اختیارها / اما نبود در کف ما اختیار ما

آسوده شو که خوب بهم تاب خورده است / سررشته مدار فلک با مدار ما

بازآ که آب دیده مجذوب از کنار / بیخون دل نمیگذرد جویبار ما

۲

تا چند از دست [illegible] خواهی [illegible]
هرکس [illegible]

تا چند باشی در محن با آرزوهای کهن / آخر ترا باید شدن غمخوار این بیمارها

تا کی به نیرنگ و حیل رنگین نمایی ای دغل / خاری ترا در پای شد بهتر ازین گلزارها

در راه آن ماه چگل در جان تو افتاد دل / آخر کشید این مشت گل در راه ما دیوارها

غم نامها از هجر او در سینه دارم تو بتو / هر آه سرد شعله چو سطریست زان طومارها

با علم و زهد عادتی تحقیق سود آمد تهی / آخر جنون با وحشتی برهم زد این بازارها

چون صید زخمی بر زمان برخیز و بگریز از جهان / تا کی ز دست این و آن باید کشید آزارها

مجذوب سان روشی بکن صبر و قناعت راستی / تا دایمت لطف خدا از وصل بر درگاهها

[illegible]

بهر خضر و حیات مسیح رشک گشت / که هست نشئه جان لعل نوشخند ترا

فغان که عالم بالا بلای جان ما ساخت / بقد رهمت من قامت بلند ترا

ازان اسیر تو گشتم که نام آزادی / چو سرو کرده سرافراز پای بند ترا

کجا شدی که ترا صید دل شکار نشد / کدام سر که نه پامال شد سمند ترا

چو شاهبار نظر در شکارگاه وجود / بهر چه هست رسا دیده‌ام کمند ترا

مشو رسته فتراک خویشتن عاشق / که مست کرده‌ام از بوی خون سمند ترا

گره بحلقه فتراک سرسری مفکن / که نیست تاب جدایی اسیر بند ترا

بحیله‌ای که دعای تو ورد خود کرده است / زهی جنون که بر آتش نهم سپند ترا

یقین که رحم بمجذوب خویش خواهی کرد / که تاب صبر دگر نیست مستمند ترا

خار راه عشق را گلزار میدانیم ما
[illegible]

مستی ما بی صلاح چشم مست یار نیست / خیر خود را در صلاح یار میدانیم ما

چشم او از ذوق مستان بر سر کار آورد / رونق هر کار از هم کار میدانیم ما

هرچه پیش آمد درین وادی جنون از پیش برد / عقل را در کار او بیکار میدانیم ما

آسمان تا آسمان گرد سپاه عشق ما
خاکساری را سپه سالار میدانیم ما

با زبان خوش زبان خصم خود را بسته ایم
طرز افسون و زبان ما میدانیم ما

دیدهٔ غماز در شرع محبت پاک نیست
گرد کار عشق را ستار میدانیم ما

قطرهٔ اشک ندامت را که هست از روی درد
بهتر از هفتاد استغفار میدانیم ما

بر گناه خویشتن از روی عجز اقرار کن
رستگاری را درین اقرار میدانیم ما

بی تکلف دیدهٔ بیدار هر مجذوب را
در دو عالم دولت بیدار میدانیم ما

برده قرار و طاقت دل [illegible] را
از ملامت خلاص کن ما را

عشوه هم بکار ناصح کن
تو که دیوانه کردهٔ ما را

چشم ناصح مگر نمی بیند
شوخ چشمان ماه سیما را

مشت خاکی به تند باد بده
سیر کن اعتبار دنیا را

کو جنون گشاده پیشانی
که بیکجا کنیم سودا را

پا بدامن کش و تصرف کن
قاف تا قاف ملک دنیا را

پاک چون گشت دیدهٔ عاشق
سیر در قطره کرد دریا را

ادهم

از تماشای صنعت فرهاد
میتوان یافت کار فرما را

همچو دیوانه زیر پای درآر
از سر کوه شهر و صحرا را

چشم از خلق و عیب خلق بپوش
در قیامت کن این تماشا را

بگذر و واگذار چون مجذوب
کار امروز و فکر فردا را

ساقیا تا میتوانی پر ده پیمانه را
تا ازین دیوانه تر سازی من دیوانه را

راه دل را پرتو معشوق روشن میکند
شمع خود شمع هدایت میشود پروانه را

پرده بردار از جمال و خشک و تر باهم بسوز
تا کی بینید شمع مسجد و میخانه را

خنده زن بر گریهٔ واعظ که صیاد محیل
چند روزی هم بصحرا هرزه پاشد دانه را

واعظ از دردسر فارغ شدن دشوار نیست
ساغری بر سر بکش کوتاه کن افسانه را

التفات میفروش از بادهٔ ما را خوشتر است
نعمتی چون روی خندان نیست صاحبخانه را

گر کند افتادگی تسخیر دلها دور نیست
با سلامی میتوان کرد آشنا بیگانه را

پیر ماند از دنی و از عقبی گذشت
آفرین بر ما بنازم همت مردانه را

گنج پنهانی که پیدا شد دل دیوانه بود
جابجا جستیم با مجذوب این ویرانه را

گفتمش گر با تو گیرم دل دوتا / گفت نبود قبله جاهل دوتا

گفتمش از عشق نباید شکیب / خنده‌زنان گفت که مشکل دوتا
دوش چه خوش گفت یکی با یکی / جا نتوان داد بیک دل دوتا
چشم تر را که ز دل بهره یافت / نخل یکی باشد و حاصل دوتا
در ره دل خوف و رجا باهمست / ناقه یکی باشد و محمل دوتا
دست نمایان پی دفع بلا / خواجه یکی دارد و سایل دوتا
معرفت اندوز که بی معرفت / بود یکی پیش سه باطل دوتا
ترک نگاه تو بهر سو که تاخت / کشته هزار آمد و قاتل دوتا
گر من و مجذوب فدایت شویم / باز توان ساختن از گل دوتا

خیز واعظ صوفی [illegible] / پاک بسیار [illegible] سنگ را

گر دکلفت را برو در چشمهٔ میخانه شوی / سنگ راه شیشهٔ دلها مکن این ننگ را
حلقهٔ مستان برای وجد صوفی بهتر است / نالهٔ مستانه زود از جا در آرد سنگ را

واعظا چون اختیار سرکشی در دست اوست / بشنوم وعظ ترا یا سازم از سر سنگ را
زاهدا شب زنده داری بر تو هم آسان شود / گر بدست آری شبی آن طرهٔ شبرنگ را
همچو من ناصح تو هم با ناصح خود بدشوی / خوب اگر بینی سیه چشمان شوخ و شنگ را
خوب بدمستانه می‌آید بزم انتقام / شیوهٔ زین بیش نباشد چرخ پر نیرنگ را
باز بردستی که شهباز صف الهان زند / صلح بهتر باشد از آماده بودن جنگ را
تا توانی حرص دنیا را مبر با خود بگور / تنگتر بر خود مکن این کوچهای تنگ را
بی ادب پا بر سر این خاک آدم خور منه / شاه من عزت نگه دار افسر و اورنگ را
همچو مجذوب از دل و جان خدمت میخانه کن / تا ز رشک خود بسوزی صاحبان ننگ را

ساقی بده آن باغ یاقوت فشان را / [illegible] لعل [illegible] را

زان پیش که چون بوی گل ایام شتابان / بر باد دهد رنگ گلستان جهان را
مستم کن از آن آتش گلگون مزاج جوش / دل زنده و خوشحال کند پیر و جوان را
نه مست تواند که در صومعه بندد / نه محتسب شهر در دیر مغان را
ای مست تو در میکده با ساغر می گیر / ای شیخ تو در صومعه ماه رمضان را

واعظ

سرخوش بد رصومعه محتاج نباشد ‌‌ — هشیار زیارت نکند دیر مغان را

از ناوک دلدوز نشانت شود آن داد — نشناخته غمزهٔ الماس فشان را

چون یار سر زلف بگیرد بکف خویش — دریاب وفدا از دل و جان کن بت و جان را

تا آفت شهرت نشود فاش ز بی تاب — پنهانی ما ورد کش هم نام و نشان را

بی مصلحتی چو سری کو می خرابات — در حقهٔ دل جا بده لعل روان را

هر بار که ابروی کجت زاده تو دید — از طاق بزیر آمده و در دیده کمان را

مجذوب مکن منع شراب و لب ساقی — تا آب با آتش ندهی تیغ زبان را

ساختم از لاله روئی ده دل داغ خویش را
از چراغی کرده‌ام روشن چراغ خویش را

ماه از خورشید و خورشید از تو میگیرد فروغ — هر کس از جایی کند روشن چراغ خویش را

لطف کن باز آ که باز این دیده خونبار من — خوش بامیدی چراغان کرده باغ خویش را

میروم گر نیند ماغی آه نتوانم کشید — بسکه در فکر تو میسوزم دماغ خویش را

تا نگیرد زنگ سیه در دی در آغوشم کشم — تنگ در بر میکشم چون لاله داغ خویش را

باد لم من آرزوی پادشاهی چون کنم — یا بعالم چون دهم کنج فراغ خویش را

شاهباز همتم از اوج شهرت سر گذشت — تا من عنقا کجا گیرد سراغ خویش را

زاهد از زهد خشکت میتوان پر تر ساخت — گر بیک پیمانه تر سازی دماغ خویش را

شمع دل مجذوب آفت دار و از باد هوس — در پناه عشق روشن کن چراغ خویش را

بسکه آسان داده‌ام دل چشم جادوی ترا
کرده‌ام شیرک نصیب تیر ابروی ترا

بسکه سنگ امتحان در کار دلها کرده — کعبه در زیر سر سنگی بود کوی ترا

واجب عینیست در شرع محبت بی خلاف — سجدهٔ خورشید و آتش واله روی ترا

در محبت تا نباشد جز نمازم هیچکار — قبلهٔ خود کرده ام پیوسته ابروی ترا

سرکش از اجر برو ز عجز نتوان رام ساخت — خوب میدانم علاج تندی خوی ترا

پنجهٔ خورشید را بی پنجه در هم تافتن — از که می آید بنازم دست و بازوی ترا

جز بجا میم لبت تفسیر کردن مشکلست — کاف ها یا عین صاد مصحف روی ترا

فارغم یکبار ز لعنت از غم کونین ساخت — با دو عالم چون توان سنجید یکموی ترا

مگذر از حق ای نصیحت گو تو خود انصاف ده — روی خوبان را ببینم خوب یا روی ترا

نالهٔ مجذوب ما را اثر بتنگ آورده است — باز در کار است دشنامی دعاگوی ترا

بهار آمد که سازد زیب گلشن بوم و بر ما را
کشد چون بوی گل از پرده بیرون ... ما را

دگر شورم ادیب صد گلستان میدهد بیرون
دگر شوقم برقص بیخودی آورد یاران را

دگر افغان من قانون بزم می پرستان شد
دگر جوش سرشکم آبرو افزود باران را

ز جوش گریه منت بر زمین و آسمان دارم
درین موسم که مستان از خدا خواهند باران را

در آنوادی که صد صیدست و چشم مست صیاد افکن
نگهدارد خدا از چشم بد چابک سواران را

بیفکن پرده از رخسار تا خورشید و مه دانند
که گردن درکشد کیفیت این آیینه داران را

چو خوبان دگر از خانه گر بیرون نمی آیی
فریب وعدهٔ تسکین دل کن بیقراران را

میان دیده و دل با خیالت گفتگو دارم
بصد افسون تسلی میکنم امیدواران را

بدشنامی دل مجذوب را از جوش ممنون کن
که تا شر و گر باشد دعای دلفکاران را

ما ز خود گم گشته‌ایم کی کند گم یار ما
داغها دار و نهان در سینهٔ افگار ما

چشم ساقی فتنه انگیز و محبت زهرنوش
بوی خون می آید از پیمانهٔ سرشار ما

هیچ میدانی چه خونها در دل ما میکنی
چشم مستت تا کند پیمانه در کار ما

بیحالت گریه را از دیده پنهان کرده ایم
تا نباشد در محبت شکوه کردن عار ما

یا صمد ورد زبان و دل پر از نقش صمد
آه اگر سازند ما را حشر با کردار ما

سر دو عالم را توان تسخیر کردن بیخلاف
اتفاقی گر کند کردار با گفتار ما

ما ملامت پیشگان بیتاب و از سر مینهند
در دل شبها کند دریوزه استغفار ما

آنکه درد بید وارا عین درمان کرده است
راحت ما را بحکمت دیده در آزار ما

گر دا اگر مستی من مجذوب را رسوای خلق
چیست غیر از لطف کار خالق ستار ما

کار و بار جهان بکرد مرا
بخدا او اگر است همه را

چون شب انزا تو کلی باشد
پاسبانی خدا کند ره را

یکنفس بیخیال دوست مباش
ده از دست عیش بر ده را

مطرب بزم قدسیان سازد
حلقهٔ ذکر دوست زمزمه را

همه کس تا ترا دعا بکند
از ته دل دعا بکن همه را

عاشق از آه ها نمیترسد
واگذار ای رقیب سرده را

هرچه از نقد و جنس دارد عشق
داد و شفقت یا علی همه را

عقدها است در ربیت مجذوب ‌ ‌ یا علی وا کند خدا همه را

دل پر از افغان و از لب کند دود و آه
عیشها دارد بکام خاطر ناشاد ما

شکوه را با کیمیای صبر میسازم شکر ‌ ‌ آفرین بر درس حکمت گفتن استاد ما

یار ما اول بما دل داد و آنچه دار بود ‌ ‌ تا نشد آن شوخ صید ما نشد صیاد ما

ما به یکدیگر نمک بامی پرستان خورده ایم ‌ ‌ عهد و پیمان لبت کی میرود از یاد ما

دوش در میخانه چون تسبیح ذکر صوفیان ‌ ‌ حرف زلفت حلقه شد در حلقهٔ اوراد ما

ما حریف ترکتازیهای هجران نیستیم ‌ ‌ میکند امیدواریهای وصل امداد ما

در تلافیهای آن پیمانهای زهر خون ‌ ‌ جز لب لعلت چه خواهد داد دیگر داد ما

صبر دارد عیشها مجذوب چه تابی مکن ‌ ‌ صبر کن صبر از برای خاطر ناشاد ما

شمع رخسار شما شد باعث ایجاد ما
شیوهٔ پروانگی خواهد شدن ...

خلعت مهر شما روزی که میکرد بخش ‌ ‌ اول ز عرش آمد آواز مبارکباد ما

هر چه آمد پیش ما مشکل گشا نام تو بود ‌ ‌ روز اول اینچنین تعلیم کرد استاد ما

خاک

خاک آدم را خدا با مهر او در هم سرشت ‌ ‌ هست میراث پدر اخلاص ما در زاد ما

تو به آدم با مدد لب او شد قبول ‌ ‌ تا نشود در رسم قدیم لطف او امداد ما

کار صیادان بود آزار کردن صید را ‌ ‌ نیست جز آزار کردن شیوهٔ صیاد ما

یا علی یا بوالحسن یا شاه لعنت بر عمر ‌ ‌ این بود در راه دین هر صبح و شام اوراد ما

بی تبرا طاعت جنبندهٔ مقبول نیست ‌ ‌ آفرین بر درس اول گفتن استاد ما

دین ما مجذوب مهر حیدر و اولاد او ‌ ‌ یا رب این دولت بود تا حشر در اولاد ما

[illegible]
سایهٔ لطف خدا کم نشود از سر ما

تا پناه سر ما سایهٔ این درگاه است ‌ ‌ سایه بر تارک گردون فکند افسر ما

درّ اخلاص شهی در صدف سینهٔ ماست ‌ ‌ آب رو یافته از خاک درش گوهر ما

تا رود ذوق امید سلامت بکنار ‌ ‌ شده در دامن دل های و فغان لنگر ما

اعتقاد ازلی سکهٔ نقد دل ماست ‌ ‌ شده رایج بهمین سکه عیار زر ما

رقم مغلطه در دفتر ما نتوان یافت ‌ ‌ گر از نام تو شد سر سخن دفتر ما

کوکب اوج سعادت نظر سید ماست ‌ ‌ تا چها با نظر سعد کند اختر ما

شمع درویشی ما را چه غم از باد غرور / گر ز خاک سر جمشید بود ساغر ما

خوش نماید ز تو مجذوب که در کوچهٔ عشق / خاک پای همه کس باشی و تاج سر ما

[illegible]

ازین سرای دو در چون ضرورت است رحیل / نه شرط عقل بود غصه خوردن از [illegible]

ز بیم خواب عدم چون نمیتوان آسود / همان بهست که مستان شویم از می ناب

نه فکر خانهٔ دنیا نه آخرت دارد / چها نکرده بهمت جنون خانه خراب

بیا بحلقهٔ میخانه تا بدانی چیست / شعور آدم خاکی و فیض عالم آب

بیا برغم اسیران آب و گل ساقی / بمی عمارت دل کن درین جهان خراب

دلم ز مهر جمالت بجوش میآید / چنانکه صبحدم از آفتاب عالمتاب

نگاه میاب لبت دل که میتواند برد / نگاه خضر نیفتد بدام موج سراب

بغیر من که بلطف تو آشنا شده‌ام / کسی بلطف جفای ترا نکرده حساب

جمال وصل ترا جز بخواب نتوان دید / بچشم عاشق بیدل اگر بیاید خواب

بنوش باده و آسوده باش چون مجذوب / رفند سبحه و وسواس زهد و فکر کباب

گفتمش

[illegible]

گفتمش درد جدایی مشکلست / گفت آسانست درد بی طبیب

گفتمش چون میتوان وصل تو یافت / گفت نزدیکست اما با شکیب

گفتمش درمان درد هجر چیست / گفت شاکر باش با درد حبیب

گفتمش عقل و دل و دین باختم / گفت ترک غمزه کرد [illegible]

گفتمش با دیگران خوشنماست / گفت از شاهان نباشد بر غریب

گفتمش آیینه شد دل از گداز / گفت وصلم رو نماید عنقریب

گفتمش مجذوب مینالد مدام / گفت میباید بنالد عندلیب

[illegible]

بحری که لبالب بود از گوهر مقصود / گر داده بکف در خوشابم چه تعجب

چون خضر محبت همه جا راستیم دید / گر راست برد بر سر آبم چه تعجب

عمریست که در پیت حیران چشم براهم / گر گمشدهٔ خویش بیابم چه تعجب

وصل تو بجز خواب کسی را نبود دست | گر چشم کند از مژه خوابم چه تعجب
کمتر نتوان بود ز پروانه درین بزم | از جور تو گر روی بتابم چه تعجب
خضری چو تو گم شده در عشق و چه چارم | گر راه نیفتد به سرابم چه تعجب
آن شوخ که بیمار غمش مرگ ندارد | از لب دهد ار قند و گلابم چه تعجب
در میکده ام زهد و ریا رفت بتاراج | گر دل برد از دست شرابم چه تعجب
گردیده سطرلاب دلم جام جهان بین | گر نیست تعلق به کتابم چه تعجب
مجذوب کسی را که دل از کف نربودند | گر منع کند از می نابم چه تعجب

شب عید است و های هوی شراب
باده خواهم چمن بروی شراب

با کلید هلال بازگشای | در میخانه را بروی شراب
محتسب را اگر شعوری هست | دارد البته آرزوی شراب
آنچه از خم نیافت افلاطون | میتوان یافت از سبوی شراب
عقل را صرفه در رمیدنهاست | شده تنگست بسکه خوی شراب
بسکه اندر بدن خشک منفعلم | هست امیدم به آبروی شراب

روزگارم

روزگارم همه بمستی رفت | پاره ای هم بجستجوی شراب
چند آلوده ریا باشی | پاک کن دل بشست و شوی شراب
از تو مجذوب تازگی دارد | مجلس درس و گفتگوی شراب

حیا گر چهره پرداز نکوئیست
حیا آئینه دار سرخ روئیست

حیا چون نور جا در چشم دارد | حیا چشم و چراغ خوبروئیست
بخوش رنگی حیای گلعذاران | گل سرخ گلستان نکوئیست
گل سرخ از حیا صد رنگ باشد | گل رعنا شکفته برگ از دوروئیست
چو میناکان مخال ای گل کم بهانان | سخن چین صبا در عیب جوئیست
مگو بلبل چرا هر دم زند حرف | خوش آمد راهنر بیهوده گوئیست
بگو بر خویش نازد عیب عشق | که خوش خلقی ز خوبان تند خوئیست
ازان با ذوق مستی آشنایم | که می را یک سر مو راست گوئیست
میان خلق چشم از خلق درپوش | که در خلوت نشستن عیب جوئیست
مگوئیم حرف یاران را چو مجذوب | که دائم صرفه ام در صرفه گوئیست

افتادگی تو سرفرازیست
این سجده اگر کنی نمازیست

افتادگی تو سرفرازیست — این سجده اگر کنی نمازیست
اصل همه طاعت نمازست — باقی همه قید احترازیست
عمری که گل از نماز شب چید — چون روزه و بهار در درازیست
از ما همه عجز و احتیاجست — از وی همه کبر و بی‌نیازیست
از خرد و بزرگ بی رضایش — هر کار که میکنند بازیست
یارب کفعمی شکسته دل باش — دریاب که وقت دلنوازیست
عزم سفر حجاز دارم — موقوف بلطف کارسازیست
توفیق طواف کعبه داد — کی کار عراقی و حجازیست
مجذوب شکسته باش و شاکر — چون شیوهٔ دوست دلنوازیست

سیراب رجائی هیچ نامش [illegible]
[illegible] گر امش [illegible]

هنرهای می چون شمارم تمام — چه نقص ار بگویی تمامش بدست

زهر چیز دنیا چو فرموده‌اند — کدامش حلال و کدامش بدست
یکبارگی ترک دنیا مکن — که در مذهب ما حرامش بدست
هنرهای زر بین و زر خرج کن — که بت کردن و احترامش بدست
بزر میتوان باغ جنت خرید — زر از بخل زردار نامش بدست
چه لافی ز هنگامهٔ عام و خاص — که هنند ترا خاص و عامش بدست
ز مردی بود نشأ خشم و کین — ولی با نکویان دوامش بدست
پناه تو مجذوب شاهنشهی است — که کین با غلام غلامش بدست

[illegible] دل گر [illegible] چشم [illegible] خسته نیست
[illegible] در سر کار این [illegible] نیست

خاطرش را بسکه نازک دارد استغنای حسن — گر دعا در زیر لب هم میکنی آهسته نیست
از بهشت وصل جانان این نبادی میکنند — وای بر جان کسی کز عشق ما دلخسته نیست
سینه صافان را دهد رو دولت دیدار دوست — بیدل روشن باین دولت کسی شایسته نیست
از در دیگر چرا باشد مراد ست کشاد — من که میدانم در فیض تو هرگز بسته نیست
خاکساری کن که بر خود راه را بر دور گرد — آنکه در راه طلب افتاده وابسته نیست

در حرم اخلاص و در میخانه همت منحرم / پیش دلبر هرچه غیر از دلبری شایسته نیست

درفشانی کرده مجذوب آنا من / همچو مطلع هیچ بیت این غزل برجسته نیست

۲ شکر خدا که باز دلم خوش درآمدست / یارم ز در درآمده شهم بدر آمدست

سر کرده آمدی بسرم با هزار ناز / نازت همیشه باد که لطفت سر آمدست

گر گویمت که لطف نمودی خوش آمدی / ترسم بهانه سازی و گویی خوش آمدست

لطف تو لطف نیست بگویم چرا که نیست / جور تو جور نیست ندانم چرا بدست

لب تشنه مفرح یاقوت لعل نیست / این حقه تهی که سراپا زبرجدست

ای گل بیا که با خس و خاشاک این چمن / چون عندلیب شیفته کارم خوش آمدست

زاهد نماز و روزه بسیار طاهر است / پاکیزه صنعتیست ولی کم درآمدست

در کار خود اگر چه جنونست ذوفنون / مجذوب باست آنکه درین فن سر آمدست

بس بستی از آن کریم عادتست / که باران بهجا چون بود رحمتست

نم اشک عاشق بامید وصل / نشان نمایان این دولتست

بمن کن علاج غم روزگار / که این خصم بسیار کم فرصتست

از آن همدم جام می گشته‌ام / که دلسوز و خونگرم و خوش صحبتست

بعاشق حرامست آسودگی / درین راه آزار در راحتست

بزاهد بگو کفر پنهان ریاست / اگر ترک طاعت کند طاعتست

بعادت عبادت اگر میکنی / صلاح تو در ترک این عادتست

بمال کسان جود کردن خطاست / ازین مال اگر بگذری همتست

زمردانگیها حیا سرخ روست / ز رنگش توان یافت بی علتست

ازین دور مقصود خورشید و ماه / همان آفتاب قمر طلعتست

چه خوش گفت پیری بمجذوب ما / که از هر دو جانب ادب عزتست

صدر آن ایوان کجا باشد که گردون آن اوست / میر آن مجلس کجا باشد که سلطان هم اوست

چرخ اگر دریا شد و اختر چو ماهی صد هزار / چیست آن دریا که این چرخ مشبک شست اوست

دوش در میخانه حرف از اختیار و جبر شد / پیر ما گفت اختیار هر کسی در دست اوست

نیست او را جور و ما را هم غمی از نیست / هست او را لطف و عالم را نظر بر دست اوست

گردن قمری بکوبم در کمند طوق هست
آنکه در باغ وفا سرو سهی بالای دوست

نشأهٔ میباقی نبخشد گر شراب کوثر است
هرکجا باشد کلید عیش ما در دست

سر بآزادی برآرد در دو عالم همچو سرو
هرکه در باغ محبت روز و شب بر پاست

فتنهٔ بالابلندان تا قیامت قایم است
این قیامتها همه تعلیم چشم مست اوست

در نیارد گر ز جا مجذوب را شور بلند
علتش تمکین انصاف و طبع پست

بیدلی را که ز دل غافل نیست
گر نه در دست چراغ دل نیست

دل ناپاک بحقیقت عشق
بخدا غیر خدا در دل نیست

زنگ آیینه ز خود میگیرد
جز خودی پیش دلت حایل نیست

حاصل میکده با کفنی صحبت
آنکه در مدرسه‌ها حاصل نیست

یک قلم نیست بدیوانه قلم
هرکه دیوانه نشد عاقل نیست

سعی زاهد نشود بی‌حاصل
گر عبادت بریا باطل نیست

شهد امید بود تلخی صبر
زهر در کاسهٔ ما قاتل نیست

یافت تا مشکل ما باده‌فروش
پیش ما گفت بیا مشکل نیست

چون کمان خمیازهٔ پی در پیش بر بالا کشید
هرکه از جان بر دل خصمت خدنگ انداز نیست

در نیارد تاج نمرود اهل همت را ز جا
دل نصیبه تشنه بستن شیوهٔ شهباز نیست

باز را بیداری شب میکند کامل نگاه
چشم باز عاشقان کمتر ز چشم باز نیست

چند احوال کهنه کاری کم چون مجذوب ما
ناامید از التفات معصیت پرداز نیست

بر درش از سجده زیبی میکنم اعجاز نیست
آبرو خرج گل بازار ازین بار نیست

گر تهی دستی بیاری هم بقیمت میخرند
آرزو را خود میسر اینچنین بازار نیست

باگنه کاران کرم را التفات دیگر است
حجتی روشنتر از توفیق استغفار نیست

عالم جان سیرها دارد گذار از تن کنی
در میان ما و جان حایل بجز این دیوار نیست

از گلی شاید که بوی آشنایی بشنوم
چون هوس چشم آب و رنگ این گلزار نیست

زشت رو با کور بهتر سازگاری میکند
زان گریزی دارد دنیا از دنیادار نیست

بهر مرداری گرو البته خواهی دور شد
اینهمه فکر و تلاش و خودکشی درکار نیست

هرکسی را در جهان مشغول کاری کرده‌اند
در کمین عاقلان دیوانه هم بیکار نیست

طینت بد خلق را انجین ظاهر چه سود
هیچکس را چشم بر نقش و نگار مار نیست

گریه تا دردی نباشد کی بزور آید بدست ‏ آه ازان ارزنده گوهر که در بازار نیست
مطلب از شاه خراسان کن طلب وجه و نواز ‏ پادشاهان را درین در از گدایی عار نیست

فیض در مسکن درویشانست
عیش در دامن درویشانست

شاه کو عرض تجمل نکند ‏ پادشاهی فن درویشانست
خاتم دست سلیمان چون مور ‏ چشم بر خرمن درویشانست
فتح شاهنشه و امنیت ملک ‏ از دعا کردن درویشانست
قصر فردوس که غم نیست درو ‏ بی سخن مسکن درویشانست
نمکین زمزمهٔ ذکر خفی ‏ بلبل گلشن درویشانست
آنچه شاهان بدعا میطلبند ‏ در دل روشن درویشانست
آنچه ممتاز کند مرد از زن ‏ کهنه دلق تن درویشانست
آنچه بر قامت مردان زیباست ‏ شاه من در تن درویشانست
هیچکس خصم نگردد با هیچ ‏ همه جا مأمن درویشانست
عنقر میت که زرهای جهان ‏ همه در دامن درویشانست

شاه من گوشهٔ بی توشهٔ فقر ‏ وادی ایمن درویشانست
خاک شو تا که بر افلاک شوی ‏ سرکشی رهزن درویشانست
مگذر از کوچهٔ دونان که بخیل ‏ همچو سگ دشمن درویشانست
فیض آگاهی مجذوب مدام ‏ از دل روشن درویشانست

هر سر ز تمنای تو سودایی هست
از نور تو در دیدهٔ هر ذره تماشایی هست

بوفای تو که در خاطر بی تشویشم ‏ کافر عشقم اگر جز تو تمنایی هست
مدتی شد که دل از غیر تو پرداخته ایم ‏ گر قدم رنجه کنی گوشهٔ تنهایی هست
ذره نیست که خورشید درو پیدا نیست ‏ چشم وا کن اگرت دیدهٔ بینایی هست
طی این مرحله بی راهبری ممکن نیست ‏ قطره بی ابر ندانست که دریایی هست
نه همین قطره براه تو بود قطره زنان ‏ بحر را هم ز گهر آبله پایی هست
ترک دیوانگی از طعنهٔ مردم نکنیم ‏ شهر اگر تنگ بود دامن صحرایی هست
منشین بی می و معشوق بامید بهشت ‏ خوشتر از میکده پیدا مگر جایی هست
غم ما آمده امروز چرا باید خورد ‏ نقد فرصت مده از دست که فردایی

عیب پوشی کن و جا در همه دلها کن	چشم مینای ترا گر خبر از جامی هست
آبرو مطلبی گریه کن و دل خوش دار	بهتر از گریه مگر توشهٔ فردایی هست
نه همین دیدهٔ مجذوب تو حیران تو شد	از تو در دیدهٔ هر ذره تماشایی هست

باد نوروز بهاری و [illegible]
چشم هر دو [illegible]

باد نوروزی چه افسون میدمد بار کهسار	در دمی از توبه صد کس را پشیمان کرده
خوش تماشاییست در عالم که شور نوبهار	عالمی را با جنون دست و گریبان کرده
تا شود هر روز داغ عندلیبان تازه‌تر	شاخ گل در آستین صد غنچه پنهان کرده
چشم ساقی مهرنگاهی را نگاهی میکند	می‌فروش امروز می را سخت ارزان کرده
بادهٔ گلگون بساغر ریز کاین چرخ کبود	خاکها در کاسهٔ سرها فراوان کرده
بر عروس دهر بی‌بنیاد هرگز دل مبند	کی وفا این بی‌وفا با عهد و پیمان کرده
می بدست آور که نتوان با زبان تقریر کرد	آنچه با خضر دلم این آب حیوان کرده
در دل ویران دهند آن گنج پنهان را نشان	عشق هم زین آرزو خوش خانه ویران کرده
راحت ما را حکمت دیده در آزار ما	آنکه درد عشق خود را عین درمان کرده

باتو گویم دل که دامن دلبر از مجذوب برد	آنکه پنهان با دلم لطف نمایان کرده

فغان که رفت جوانی و وقت کار گذشت
گلی ز عمر نچیدیم و نوبهار گذشت

نشد که صبح وصالی بروی ما خندد	شبی بروز نکردیم روزگار گذشت
بیا که بی تو رمیدست خواب و آرامم	بیا که عمر لگامم در انتظار گذشت
بیا که گشت تهی بی تو چشم از خوناب	بیا که فصل تماشای لاله‌زار گذشت
شکفته‌ام چو گل از رنگ زعفرانی خویش	همیشه فصل خزانم به از بهار گذشت
بحشر چون همه را چشم بر عنایت اوست	خوش آنکه روز و شبش با می و نگار گذشت
مرو بخواب که آهوی فیض پر وحشت	مرو که تا مژه برهم زدی شکار گذشت
گریوهای ره عشق پر خطرناکست	پیاده شو که توانی باز سوار گذشت
قبای فتح بقا بر تنش مبارک باد	که چون من از سر این دلق مستعار گذشت
بکیش اهل توکل یقین مسلمان نیست	مدار هر که در اندیشهٔ مدار گذشت

بروزگار کسی خنده زد که چون مجذوب
گرفت دامن صحرا و از کنار گذشت

خنده دارد لبش از آب حیوان خوشتر است
بسپر دو دل را با جبینی که از جان خوشتر است

از فروغ حسن پرکن چشم گریان مرا
گر دلت را سیر دریا با چراغان خوشتر است

از پریشانی نیم آرزده خاطر جمع دار
بسته زلف پریشان هم پریشان خوشتر است

محرمی خردل مدان زنهار سر عشق را
راز آن گنج نهان چون گنج پنهان خوشتر است

خون دل را نعمت الوان شمار و شکر کن
داغ دل را هم اگر سازی نمکدان خوشتر است

نیست معلومم که از خلق جهان خوشحال کیست
اینقدر دانم که حال می‌پرستان خوشتر است

معرفت خواهی تماشای رخ نیکو بکن
گر سوادی میکنی روشن گلستان خوشتر است

عشقبازی با لباس عاریت عار است عار
با گریبان دست ما دست و گریبان خوشتر است

خاطرم مجذوب از آن پر در غم تبریز نیست
گر بهشتم روضه شاه خراسان خوشتر است

یک خنده بوسی با ز دو لعل گهر آویخت
عشق آمد و از هر ذره ام صد شرر آویخت

در دیر و حرم نام من امروز بلند است
عشقست که منشور مرا در بدر آویخت

تا کام تو شیرین بود از عشق مزن لاف
کی دید کسی شعله که با نیشکر آویخت

سر عالمی را هوس دیدن دل شد
گردید جهان ز او و با بال نظر آویخت

افروخته با آتش پروانه رخ شمع
آن شعله دل بود که با بال و پر او آویخت

خوش وقت اسیری که بامید شهادت
بر دامن صیاد بصد دست در او آویخت

هر سبزه که در باغ جهان نشو و نما یافت
خاریست که با دامن درویش او آویخت

بگریز ز مردم اگرت میل فریب
گر بر که رمیدیم بما پیشتر او آویخت

دانی چه بود بخت خدا داد تو مجذوب
عشقی که بدامان دلت بیخبر او آویخت

هر شیشه که گشت بسنگ آشنا شکست
غیر از دلم که با ز لب شد جدا شکست

گفتی دلت کجاست چه دانم که شیشه
افتاد در کجا بزمین در کجا شکست

زلفت شکن بروی شکن گر نمی فتاد
کی می فتاد اینهمه در کار ما شکست

این بحر بیکران چه بلا شد که دور قم
هر سو که رفت رنگ رخ ناخدا شکست

رنگ شکسته زیب پریشانی دلست
پیوسته خوشنماست ز زلف دوتا شکست

هوشم بتی ربوده که طرز نگاه او
با یک کرشمه توبه بس پارسا شکست

زاهد سرت ز باده نانی نگشته گرم
کی میتوان بسعی طلسم ریا شکست

دشمن شکستن دل ما را گرفته سهل / غافل از آن که فتح شود دهر ما شکست

قانع نه و گزینه نیک صبر میتوان / صفرای صد هزار هزار اشتها شکست

مجذوب فتح ما همه جا در شکست ماست / می خور که شیشهٔ دل ما هم بجا شکست

حسن آتش عاشقی آتش تماشا آتش است / تا تو معشوقی مرا چشم و دل ما آتش است

۲

از جمال آتشین روی که آتش میچکد / چشم پوشیدن بلا ذوق تماشا آتش است

چون کنم چون روز عید است و وصالی داده روی / صبر زهر قاتل و عرض تمنا آتش است

گر بصد بیتابی پروانه باشم دور نیست / جامه گلگونی که من دارم سراپا آتش است

حسن و عشقم سرد و مشغول تماشا کرده اند / دیده با طرح چراغانست و دل با آتش است

رونق دیر مغان و وادی ایمن یکیست / آنچه اینجا باده نابست آنجا آتش است

رحم بر پروانه کردن در حقیقت همتیست / انتعاش ما سمندر طینتان با آتش است

تا نباشی مست طاقت دیدن واعظ مکن / آنچه می آید بکارت وقت سرما آتش است

گوهر تاج شهان را مایهٔ حسرت مکن / گرچه آبش میچکد امروز فردا آتش است

ظالم از درویش آبی را که میگیرد بزور / کی بفریادش رسد آنجا که دریا آتش است

اشک

اشک مجذوب مرا از حرص چشمی بد گهرست / در نظر هر چند خونابست اما آتش است

کام دل از فیض حسن و درد دل شبها خوشست / سیر دیدن‌های محبوب تماشا خوشست

چون صراحی سیه دل آتش بجان افتاده را / سینه بی‌غش دل پر آتش دیده خون پالا خوشست

هر طرف سروی بصد تمکین خرامان کرده اند / سرکشی یعنی همین از عالم بالا خوشست

تا نظر بازی کنی تسخیر چون آب زلال / ظاهر و باطن ترا با نیک و بد یکتا خوشست

از بزرگان شیوه کوچکدلی پر خوشنماست / خویش را نادان شمردن سخت از دانا خوشست

صحبت نیکان کند بد را ز بدنامی خلاص / لا که تنها کفر شد پیوسته با الا خوشست

میل دنیای دنی از اهل بینش بدنماست / عاشق این زشت بد رخسار نابینا خوشست

ماه و خورشید و زمین و آسمان از بهر ماست / قصر و حور و جنت فردوس هم با ما خوشست

قطره‌های خون بدشت دیدهٔ مجذوب ما / در نظرها چون چراغان لب دریا خوشست

هر چه خواهد دلت بخواه از دوست / همه در قبضهٔ تصرف اوست

۲

از کسی لاف دوستی شنوند / که نخواهد ز دوست غیر از دوست

لاف را امتیاز کن از عشق / که دلیری نه قوت بازوست
لاله داغ عشق کم یابست / گل این باغ لاله خوشبوست
عشق در پرده پرورش باید / مغز بالد بخویشتن در پوست
دل بمعشوق بستنت نیکوست / آن بدست بتان سلسله موست
عشقبازی باختیار تو نیست / تا گرا عشق دوست دارد و دوست
بلد راه عشق میخواهی / دل درویش جو که خانه اوست
عیش شاهان ز کیسه فقرست / آب شیرین بجز از لب جوست
جام جم بین و تاج کیخسرو / که درین کارخانه خاک سبوست
یکزبان و دودل مشو مجذوب / تا بدانند دشمنی یا دوست

۲ مست گشتم ز در میکده مسجد پیوست / دیدم افسوس کنان مغبچه سرخوش و مست

گفتم ای کافر شوخ اینهمه افسوس تو چیست / گفت افسوس از آن توبه که خواهیش شکست
گفتمش نه غلطی من بی کار کردم / گفت پیش آر که هشیار غلط کرده نه مست
من نباشم تو بگو چون بکنم ترک صلاح / من نباشم تو بگو چون نشوم باده پرست

بار

بشکر باشی او چون بکنم سبحه شمار / با دافعی او چون منهم دل از دست
دل ز کف دادم و ساغر زدم و مست شدم / چکنم بود همین قسمتم از روز الست
این فسانست می و میکده و صحبت چیست / این بهانست که ساغر زد و زنار که بست
دل اگر هست بغیر از تو کسی در دل نیست / دل اگر نیست بغیر از تو درین خانه که هست
صورت پرده دل جز رخ زیبای تو نیست / از ازل روی چنین داده چنین صورت بست
دلنشین نیست شهنشاه غمت را همه دل / خرم آن دل که در و نقش غمت خوب نشست
آفرین بر قلم قدرت استادان / که بیک مد رسا اینهمه را برهم بست
رو برو با تو نشینند بهجا چون مجذوب / هر که با خاطر جمع اینهمه را در هم بست

چشم عاشق نیا النظر بر حاصل گردن / دوش استغنای دل با شادی و غم کن

موج دریای ازل پیوسته باشیم ما همه / گوهری اما بغیر از دل درین عالم نیست
در لباس عاریت عیب خشن پوشان مکن / همت مردانه پردر بند زیب و زین نیست
از نگاه خیره ما بوالهوس را مخوان / این گنه در شرع دل ثابت برای العین نیست
در میان زهد و رندی اختیارت داده ام / شور اگر خواهی برندی زن کر آن بنشین

نقش در کارست نه تدبیر دور از کار عقل — آن گشاده دل که باز دست باشایستن است
دولت محمود با زلف بتی شیرازه داشت — تا ز هم پاشید پنداری مگر غزنین نیست
رفته رفت آینده خواهد رفت و ما تیم رفته ام — در کف جز مکنیفس فرصت درین ما بین نیست
ظالم حق ناشناس از قیامت بیخبر — مال مردم را چه گویا خورد گویا دین نیست
کردی قرضی بکس منت کشش باری مکن — هر کسی را طاقت سر بار بار دین نیست
از ازل توفیق ما مجذوب با ما شد رفیق — اعتقاد صاف ما محتاج برالقین نیست

۲ پیمانه بکش چه جای بیم است
اندیشه مکن خدا کریم است

میخانه پر از امیدوار است — این باغ همیشه خوش نسیم است
صوفی بخدا که تا در دوست — یک راه طریق مستقیم است
بیراه مرو که راه پر است — چاهیست که آن سرش جحیم است
آن کهنه کتاب کیمیا را — بفروش بهی که پر سقیم است
با فلسفیان تمام یونان — شد غرق عدم خدا حکیم است
هشدار که منکر قیامت — از شادی آن دلش دو نیم است

از راه برون مرو که رفتی — اندازه پای سر کلیم است
مجذوب مکن کناره از می — اندیشه مکن خدا کریم است

گناه و غفلت و مستی اگرچه حالی ماست
ولی کلید شفاعت بدست والی ماست

چرا پیاله نگیرد کسی بخاطر جمع — که تحفه کرم دوست دست خالی ماست
پیاله گیر و کرم کن که یک نشان کرم — حکایت ملک و صورت مثالی ماست
کجاست مطرب خوش لهجه تا برغم فلان — بخواند این دو سه مصرع که شعر حالی ماست
باختیار تو کردند بد و رندی را — هزار مسجد و میخانه در حوالی ماست
از آن بسلطنت فقر خویش مینازیم — که چشم قطره فشان مخزن لآلی ماست
کمال فضل بشر اعتراف نادانیست — بجود کمال سپردن ز بیکمالی ماست
ز هر کمال ترا این کمال بس مجذوب — که گفته دوست فلان رند لاابالی ماست

کنج گنج فراغ درویش است
رنج خویش شکه داغ درویش است

کرم پادشاه شاه و گدا — روز و شب در سرای در دوست

نکشد هیچ چاه در ره عشق
دل روشن چراغ درویش است

آن فراغت که شاه میطلبد
وقف کنج فراغ درویش است

خواجه گو پر بباغ خویش مناز
آسمان صحن باغ درویش است

نکند راز گو چه خسان که جنس
همچو پیک سپه ملغ درویش است

دگر پنهان شراب صاف دست
فکر بر اصل باغ درویش است

دل دیوانه در جهان مجذوب
کنج کنج فراغ درویش است

پادشاهی که من رواق لاجوردی برافراشت
زین تماشا در نظر لطف وجود خرم داشت

قاف تا قاف جهان گسترده شد خوان کرم
جابجا آماده شد شاه و گدا را شام و چاشت

عیب پوشیهای لطفش میکند هر روز و غول
آن دو ناظر را که شب آگاهیش بر ما گماشت

آفرین بر کلک آن نقاش نقاش آفرین
کاینهمه تصویر بی مانند هم در پرده داشت

این تماشاخانه را دریاب و شکر چشم کن
تا ببینی قدرتش آنجا چه صورتها نگاشت

منزل عقباست آن تا هر تنی با خود چه برد
مزرع دنیاست این تا هر تنی اینجا چه کاشت

زند از کار آگهی تا داشت خورد و شکر کرد
سخت جانی سالها جان کند تا گرد آن داشت

عاقبت آن عاقبت اندیش را باشد بخیر
گر جهان رفت و به نیکی در جهان نامی گذاشت

ساعت توفیق ما مجذوب سر گرد بنود
کوکب اقبال ما هم طالع تیمور داشت

چون تو هستی فریاد رس یا مستغاث
سوختم فریاد رس یا مستغاث

مانده ام در کنج غم نالان و مست
جز تو ام فریاد رس یا مستغاث

مطلبی دارم بفریادم برس
مطلبم اینست و بس یا مستغاث

التماسم را قبولیت آرزوست
هست اینم ملتمس یا مستغاث

جد علینا یا غیاث المستغیث
هب لموسانا القبس یا مستغاث

بی نیازم کن ز عشق دیگران
فارغم کن از هوس یا مستغاث

یاد گلشن محو گشت از خاطرم
بسکه ماندم در قفس یا مستغاث

هر کسی امیدوارست از کسی
نیست ما را جز تو کس یا مستغاث

هیچکس را در پناه حجتت
نیست باک از هیچکس یا مستغاث

وقت رفتن آنقدر مهلت ده
تا بگویم آن نفس یا مستغاث

تاب آتش نیست مشت خاک را
رحم کن بر خار و خس یا مستغاث

رحم کن بر نالهٔ مجذوب خویش — چون تویی فریادرس یا مستغاث

پیوسته گرد دست تار زلف پرشکن — پیچیده با خیال پریشان [illegible]

آنکس که نقل لذت درد تو می کند — گویی بعمر خود نشنیدست نام رنج

خوش آنکه انتخاب کند همدمی چونی — خوش صحبت رسا و خوش آواز و بی تسنج

خوشحالم از نبودن اسباب دنیوی — شادم ز بی تکلفی خانهٔ سپنج

تسخیر دل چرا نکنم با زبان خوش — چون من که برده راه بگنج و کلید گنج

کس شیشه را بشیشهٔ دیگر چرا زند — بیجا دلی ز خویش مرنجان و خود مرنج

خوبان شهر من که ز سیم میبرند دل — هر یک چو ماه چارده با صد هزار غنج

این نوربا ز پرتو یک نور شد عیان — چون از یکی دو تا و سه تا و چهار و پنج

مجذوب ما مگو که پریشان فتاده است — زلف تو هم فتاده شکن بر شکن شکنج

چشمی که در او گریهٔ مستانه زند موج — بحریست که از گوهر یکدانه زند موج

آن تحفه که آید بنظر دانهٔ اشکست — دریای کرم از پی این دانه زند موج

آن

آن راز که در حوصلهٔ بحر نگنجد — تا عرش خدا از دل دیوانه زند موج

این جلوه گه کیست که تا چشم کند کار — خون در جگر محرم و بیگانه زند موج

تا دایره بر دایره این سلسله بر پاست — زنجیر تو بر گردن دیوانه زند موج

بزمی که در او بادهٔ لعل تو نباشد — می خون شود و در دل پیمانه زند موج

گر برهمنان مصحف رخسار تو بینند — قندیل حرم در دل بتخانه زند موج

بزمی که در او شمع شب افروز تو باشد — تا صبح قیامت پر پروانه زند موج

بحریست لبالب شده از گوهر مقصود — چشمی که در او گریهٔ مستانه زند موج

مجذوب بدنیای دنی دست میالای — تا همت سرشار تو مردانه زند موج

ساقی بیا که مست توام از شراب صبح — [illegible] خواب صبح

آغوش گه ز خواب گران میکند تهی — بختی که از رخ نشست مگر آب صبح

هر کز بخاطرش نرسد آرزوی خواب — بختی که شسته چهرهٔ خود با گلاب صبح

بیدار هیچکس نکند بخت خفته را — بی ما بهای گریه با آب و تاب صبح

خندان لب و شکفته رخ و شسته صفا نمایش — آنکه جهان بگیرد از آفتاب صبح

خواهی که مدعا بدعا آوری بدست
باید ز وقتها بکنی انتخاب صبح

از فیض صبحگاه همین نکته بس است
کز روی آفتاب گشاید نقاب صبح

ساقی شتاب کن که جهان را ثبات نیست
غافل مشو ز جلوه شام و شتاب صبح

در گردش آر جام صبوحی و شکر کن
کز خواب شب دچار گشتی بخواب صبح

از فیض ناله سحر و گریهای شب
اقبال من نمود نقاب از جمال صبح

مجذوب خواب صبح بدشمن حواله کن
هرگز کسی مراد نیابد ز خواب صبح

ساقیا خنده زد صباح مسیح
آنچه داری نهان بیار صریح

می بساغر بریز و بخل مکن
یاد گیر از من این حدیث صحیح

همه چیز تو خوب و با نمکست
کل شیء من الملیح ملیح

همه کار رقیب نازیباست
کل فعل من القبیح قبیح

بسته‌ام دل بلعل جانبخشت
خنده‌ات عمر خضر و روح مسیح

چه کنم با تو درد دل اظهار
گریه و ناله گفته‌اند صریح

همه دانند دل ز من که ربود
من بیدل چرا کنم تصریح

صبح وصلت کجاست تا بینم
روی خندان آن صباح صبیح

من و میخانه که چون دل صاف
کان شکرست و معدن تسبیح

پا ز دیر مغان مکش مجذوب
قسمت میدهم بروح مسیح

طالعی کو که چون صبا گستاخ
گیرم آن طره دوتا گستاخ

بخت آن کو که چون سر زلفت
سر گذارم ترا بپا گستاخ

نیست گستاخیم ز بی ادبی
کرده لطفت چنین مرا گستاخ

خلعت وصل کو که همچو قبا
تنگ در بر کشم ترا گستاخ

تا گدا التفات وا نکشد
نشود پیش پادشا گستاخ

التفات تو داده ره به نسیم
کرده زلف تو شانه را گستاخ

پر بروی رقیب خنده مکن
بی ادب را مکن بما گستاخ

بدلم غم نخوانده می آید
باشد البته آشنا گستاخ

در مقامی که آبرو ادبست
ره نیابد بهیچ جا گستاخ

با ادب باش هرکجا باشی
که بدلها نیافت جا گستاخ

بی‌ادب گفتگو مکن مجذوب / نبرد بهره از حیا گستاخ
بدعاگوش کاندرین درگاه / هیچکس نیست جز دعا گستاخ

۲ دگر زلفت بهاری آسیب تازه دارد
مبارک باشد تا دلبری اندازه دارد

تغافل تا بکی لطفی نگاهی گوشهٔ چشمی / جفا قدری ستم حدی و جور اندازه دارد
چه حسنست این بنام ایزد که در آیینهٔ دلها / خیالات مرنقش در جلوه روی تازه دارد
نباشد تا قیامت دفتر جمعیتش از هم / دلی کز تار زلفت رونق شیرازه دارد
محبت را لب خاموش و گویا هر دو یکسانست / چو نبض آتش پروانه ام آوازه دارد
اگر سودای لیلی بر سرت افتاده مجنون شو / که هر شهری بصحرای جنون دروازه دارد
مشو در بند شهرت ور شوی هم گوشه‌گیری کن / که عنقای قناعت هم بلند آوازه دارد
تعجب نیست گر عاقل ز مرگ خود نترسد / خمار زندگانی یک نفس خمیازه دارد
دل مجذوب خود را با تغافل بیش ازین مشکن / که در قانون خوبان امتحان اندازه دارد

شبی دیدار ما هم در نظر بود
نگاهم منتظر تا چشم بر در بود

بروی ماه با چشم گهربار / زدم فالی و اختر در گذر بود
طپیدنهای دل دیدم ز حد رفت / که دلها را ز یکدیگر خبر بود
صدای در شد و جستم از جا / جمال یار در مد نظر بود
لبش پرخنده و خود نیم سرخوش / نگاهش مست و دستش در کمر بود
نگاهم خیره و عقلم خیره‌تر شد / که در شب آفتابی جلوه‌گر بود
دعا کردم نمیدانم چه گفتم / مرا هم اینقدر از خود خبر بود
در آنصورت چنان از هوش رفتم / که چون آیینه کارم یک نظر بود
نظر مست و تماشا مست و من مست / فلک آنشب مگر جای دگر بود
در آن بزم بهشت آیین پر نور / که جوش فیض از دیوار و در بود
بگوشم هاتفی از گوشه‌ای گفت / که این هنگامه از فیض سحر بود
نشستی روبرو با یار مجذوب / مرا هم این تماشا در نظر بود

از صبح فیض نم جنت پیدا ما که باشد
میخانه جنت بی می هشیار ما که باشد

از بهر راحت خلق چون شب بعرصه آرند / هر کس خرد بگنجی بایدش تا که باشد

لبت را چشمهٔ نوش آفریدند
هزاران بادهٔ مدهوش آفرید

هم گنج از وست هم رنج هم درد از وهم دل — هم خود کند عیادت بیمار تا که باشد
کی سیر میتوان شد زین سیر فرزین تماشا — آگاه تا که گردد سیار تا که باشد
هر یک ازین کم و بیش با صد هزار تشویش — دل داده از کف خویش دلدار تا که باشد
در باغ آفرینش هم خار هست هم گل — با گل که چیند از گل با خار تا که باشد
غمهای آدمی خوار چون شحنهای جرار — گردد پی کنه کار بیکار تا که باشد
دنیا معین عقباست مذموم حب دنیاست — بار زر بسی هنرهاست زردار تا که باشد
یاران گرد هستی عشق است ای پرستی — از بادهای پرشور سرشار تا که باشد
مجذوب چون شود شب از بهر خواب راحت — بیدار تا که خوابد با یار تا که باشد

ترا با سرکشی همدوش کردند — مرا با غم هم آغوش آفریدند
قیامت را چو میکردند پنهان — چرا سرو قباپوش آفریدند
شود خمیازه کش تا حشر از دو — قد و رفتار و آغوش آفریدند
بقصد صبر و هوش و عقل و ایمان — رخ و زلف و بناگوش آفریدند

کمن

مکن واعظ ملامت میکشان را — که ما را هم باین هوش آفریدند
جنون خوانندش آباد و فنونست — شعوری را که بیهوش آفریدند
بیانش را کسی جز دل نفهمد — زبانی را که خاموش آفریدند
[illegible] طعنهٔ دشمن که ما را — ز داغ دل زره پوش آفریدند
جنون کامل مجذوب ما را — از آن سرجوش سرجوش آفریدند

خاطرت سرشار از سودای ستم دلگیر بود
حسن عالمگیر را عشق عالمگیر بود

آمدی شاد و غم دیرینه رفت از خاطرم — لطف بی اندازه‌ات را چون بگویم دیر بود
گر بپا بوست مشرف گشتم از تدبیر نیست — در سرم این دولت از روز ازل تقدیر بود
عاشقان را جز توکل نیست تدبیر دگر — عقل ازین در سالها آوارهٔ تدبیر بود
در جهان با هر که بنشستم میل قید بود ثبت — حلقهٔ زنجیر هم در حلقهٔ زنجیر بود
امتحان بسیار کردم خصم با انصاف را — بر دلش تیر تغافل تیزتر از شمشیر بود
کی مرید واعظ مارم ز سالوسی کرد — بسکه آن گفتار بی کردار بی تأثیر بود
روز بازار قیامت را شبی دیدم بخواب — هرچه بردم پیش غیر از عاشقی تزویر بود

باز بان خوش بیان مجذوب عالم را گرفت
تیغ جوهر دار هر جا بود عالم گیر بود

تا جهان باشد جهانبانی برازنده باد
چتر اقبالت بلند و دولت پاینده باد

تا گدایی میکند ماه از جبین آفتاب
از جبینت آفتاب سلطنت تابنده باد

دشمنت را در دبستان حوادث چون قلم
سینه اش چاک و دلش سنگ و سرش افکنده باد

تا زره پوشد سپهر و تیغ بندد آفتاب
جوشن لطف خدا بر قامتت زیبنده باد

تا کواکب را بود بر مشرق و مغرب گذار
کوکب بختت بلند و طالعت فرخنده باد

تا اجل بالد بخود از شدت حادثات
نخل عمر دشمنت از بیخ و بن برکنده باد

در بیابانی که هفتاد و دو ملت حاضرند
نیکخواهت شادمان و دشمنت شرمنده باد

خاکساری گر نه دلشد گدای درگهت
چتر شاهنشاهیش بر آسمان ساینده باد

دیده شب زنده داری گر جمالت را شنفت
تا قیامت آفتاب طالعش تابنده باد

تا بود صبر و وفا مشکل گشای عاشقان
همچو من جویای وصلت هر که شد یابنده باد

طوطیان را تا بود ذکر مسلسل یا کریم
طوطی نطقم باوصاف لبت گوینده باد

در پناه درگهت مجذوب را چون آفتاب
خاطرش جمع و دلش شاد و لبش پرخنده باد

دل ز دستم رفت و دین هم میرود
صبر گرانست این هم میشود

این دل پر رحم تو ای سنگدل
رفته رفته آهنین هم میشود

گر دلت از آن حسن آگاه شد
آگه از حسن آفرین هم میشود

کج دلان را بهره از زشتیست
زاهد مسکین ازین هم میشود

گوشه گیر از نام نامی چه باک
پادشاهی بی نگین هم میشود

طاعتی چون گریه مستانه نیست
می دوای درد دین هم میشود

نیستی قانع وگر نفس شوم
گور با قرص جوین هم میشود

آنقدر بنشین که گردی مست خواب
فرش اگر نبود زمین هم میشود

بی علاج مرگ آسایش مجوی
آن اگر خواهد شد این هم میشود

دل بدنیا داده را با دین چکار
هر کجا دل رفت دین هم میشود

هجر را مجذوب وصلی در پی است
آنچنان نشد اینچنین هم میشود

تا شوق تو اندیشه هستی نتوان کرد
با همت سودای تو هستی نتوان کرد

دل خون شده لعل لبت در غم جانست
با رنگ خودی باده پرستی نتوان کرد

بی عشق ز دل ناله مستانه نخیزد
بی باده درین میکده مستی نتوان کرد

تا کی فکنی عشرت امروز بفردا
در دار فنا تکیه بهستی نتوان کرد

یکبار جواب هوس نفس ندادی
با دشمن خود اینهمه سستی نتوان کرد

رز خاک سیاهیست که رنگین شده از مهر
ای بی بصران خاک پرستی نتوان کرد

با لعل دلفروز تو دیوانه نوازیست
مجذوب ترا منع ز مستی نتوان کرد

بجز غم تو مرا در جهان که پردازد
بجز خیال تو با بی کسان که پردازد

دران چمن که تو گل گل شکفته بخرامی
بسرو یاسمن و ارغوان که پردازد

دران زمین که تو با این جمال جلوه کنی
بآفتاب و مه و آسمان که پردازد

بمحفلی که حریفان سخن نثار کنند
باین شکسته دل بی زبان که پردازد

قدح بجلوه در آمد کتاب را بردار
بمجلسی که بود این بآن که پردازد

جنون رفیق شد و جذبه عشق و شوق دلیل
دگر بهم سفر و کاروان که پردازد

مگو که عاشق بیدل ز مرگ میترسد
چو در میان نبود دل بجان که پردازد

شراب و عشق تنها چو دست بگشایند
بنام و ننگ دگر زان میان که پردازد

ز فکر اندک و بسیار فارغم مجذوب
جنون که هست بسود و زیان که پردازد

چشم مستی باز هوشم را بیک پیمانه برد
طاق ابروئی دگر دل از کفم مردانه برد

بازم ابروئی فکنده از طاق دل محراب را
گردش چشمی دگر مستم سوی میخانه برد

قامتش در جلوه آمد تا دلم را برده بود
خوش بتمکین آمد اما سخت بیتابانه برد

آنکه نامش گاه عارض گاه گل گه شمع شد
دل ز من طاقت ز بلبل صبر از پروانه برد

با وفاکیشان نمیدانم چرا در آشناست
آشنا روئی که دل از محرم و بیگانه برد

قبله خود کرده ام طاق در میخانه را
طاق ابروئی که صبرم برد در میخانه برد

بسته زلف تو کار سبحه با زنار ساخت
محو دیدار تو فیض از کعبه و بتخانه برد

چون بگرد حلقه مستان نگردم کز دو چشم
صد جهان زنگ از دلم یک ناله مستانه برد

نقش می باید کشید و کار باید بر نشست
ای بسا جاهل که نرد از عاقل فرزانه برد

نی غم دنیای دون دارد نه فکر آخرت
راحت کونین را مفت از میان دیوانه برد

عهد و پیمان هر که چون مجذوب با دیوانه بست
همتش از پیش کار خویش را مردانه برد

گفتار ملامت تو را خنده ندارد
مسکین خبر از چشم زننده ندارد

مجموعهٔ بیداد تو چون ناوک دلدوز | یک مرغ دلچسب خوش آینده ندارد
آزرده از آنم که دل آزردن اغیار | وابسته بلطفیست که پاینده ندارد
شمعم که مرا آتش دل آب حیاتست | با گریه اگر خنده کنم خنده ندارد
یک سجدهٔ مقبول نجات دو جهانست | آن کیست که از جبهه شرمنده ندارد
اندازهٔ هر ذره چه خیالست که بابست | آن کیست که از خلعت زیبنده ندارد
از خویش بنالد ز خورشید جهانتاب | خفاش که تاب رخ تابنده ندارد
نزاد فلک مادر ازین پرده حیاتست | کس نیکی ازین دشمن بازنده ندارد
مجذوب که طول املش کرده پریشانست | گویا خبر از گنبد گردنده ندارد

دیده پرخون شد ندانم دل که نمیدانم چه شد
آب این سرچشمه را از سر نمیدانم چه شد

گردش چشمی بیک پیمانه هوشم برد و رفت | تا بدور افتاد آن ساغر نمیدانم چه شد
گفتمش تا دیدمت عقل و دل و دین باختم | گفت دیگر گفتمش دیگر نمیدانم چه شد

در محبت محضر عاشق دل پرداغ اوست | من از آن داغم که آن محضر نمیدانم چه شد
اضطراب روز محشر را شبی دیدم بخواب | چون سپاه آمد غمت محشر نمیدانم چه شد
تیغ اسکندر سراسر ملک دنیا را گرفت | ملک آن مملکت اسکندر نمیدانم چه شد
خیمهٔ درویش را در سایهٔ طوبی زند | چتر شاهنشاهی سنجر نمیدانم چه شد
پیش ازین مجذوب آهت را اثر تأثیر کرد | تیغ آن تیغستان جوهر نمیدانم چه شد

بی شوق تو کی واقف اسرار توان بود
بی لطف تو کی از تو خبردار توان بود

مشغول تو در کعبه و بتخانه توان گشت | در ذکر تو با سبحه و زنار توان بود
با درد تو از منت درمان توان رست | با کوه گران تو سبکبار توان بود
از لذت دیدار تو کی سیر توان شد | در حلقهٔ مستان تو هشیار توان بود
دانسته بدام تو فتادیم که چون دام | پیش تو بصد چشم گرفتار توان بود
در راه تو چون کار بافتاد که افتد | پیش همه کس در همه جا خوار توان بود
رنجور تو حال دل رنجور تو داند | با درد تو از درد خبردار توان بود
با شوق دل افروز تو مجذوب توان گشت | با نور رخت قاسم انوار توان بود

مجذوب ببازی گذرد عمر تو خشنود | از عمر چرا این همه بیزار توان بود

عاشقی را بنا نباید کرد
یا خود ار زار ما نباید کرد

مدعای تو گر فراغت تست | ادعای وفا نباید کرد
شکر شکر را نکرده نهار | خون دل ناشتا نباید کرد
آنکه پا بر سر طمع زده است | سر ز پایش جدا نباید کرد
آزمایش نکرده مردم را | آشنایی بنا نباید کرد
با گروهی که آشنا گیرند | خویش را آشنا نباید کرد
نیک را نیک دان و بد را بد | تا نگویم چها نباید کرد
با نکوکار دم نباید زد | شرم از بی‌حیا نباید کرد
یکزبان و دو دل نباید بود | شکوه از دعا نباید کرد
آه دلخستگان بلای خداست | این بلا را ز جا نباید کرد
دیدن روی خوب عیش دلست | عیش خود را قضا نباید کرد
شکوه از ما تو مکن مجذوب | سر این حرف وا نباید کرد

آن لب که نوشش [illegible] جهان دارد
لب با لبش چون الف زبان دارد

گر جلوه برین خواهی پیداست سر کویش | ور آب بقا جویی در کنج دهان دارد
خورشید قیامت شد ماهی که تمنایش | سرگشته بهر جانب صد سرو روان دارد
یا رب بچه زیبایی از خانه شود طالع | آن مهر که دیدارش سر انگران دارد
دریاب و زیارت کن دلهای پریشان را | اینست نشان ای دل گر دوست نشان دارد
گر ماه بزیبایی منظور جهانی شد | منظور دل مستان ماهیست که آن دارد
هرگز نبرد از جا آسایش سلطانش | آنرا که غم عشقت دارای جهان دارد
آن گنج که پنهانست از غایت بیرنگی | بیرون ز مکان در دل پیوسته مکان دارد
آن درد که درمانش در دست نهان در دست | در پرده سرخوری صد لطف نهان دارد
آنرا که زبان و دل با یکجهتان کج باخت | او داند و شاهی کو تیغ دو زبان دارد
گر گوهر اخلاص است باید یقین باید | باید که دلت باشد هر چیز که آن دارد

این نشود نما مجذوب تا شوق نگاریست
عشق است که آدم را پیوسته جوان دارد

هر چند تماشای غرورش نتوان کرد
شادم که ز دوری حضورش نتوان کرد

پیدا اگر از غایت قربش نتوان دید
کم نیز ز بسیاری نورش نتوان کرد

سودای تو دردیست که درمان نپذیرد
درد تو بلاییست که دورش نتوان کرد

غم نیست از آن غم که علاجش نتوان یافت
فریاد از آن دل که صبورش نتوان کرد

از آنکه دل از محرم و بیگانه بریدی
دیگر ز تو بیگانه نزورش نتوان کرد

چشمی که نشد عاشق و بیخواب نگردید
بیدار بصد نفخهٔ صورش نتوان کرد

از آنکه خرام تو ز رفتار برآرد
از جا دگر از جلوهٔ حورش نتوان کرد

بی ربط نغمی سخن اهل جنون را
دریست که حالی بشعورش نتوان کرد

پیدا رد چه پرسی سبب گریهٔ مجذوب
برخیز که از کار ضرورش نتوان کرد

دردمندان تو از درد دوا یافته اند
نمدپوشان تو از فقر صفا یافته اند

عاشقان چشم نیاز از همه جا دوخته اند
تا که گم کردهٔ خود را همه جا یافته اند

سالها گشته مقابل مه و خورشید هم
تا دو آیینه ز نور رخ صفا یافته اند

طاق ابروی تو بر اهل نظر حق دارد
قبلهٔ راست ازین قبله نما یافته اند

دل درویش مرست آرزو نشان که برو
خرم آن قوم که راهی بخدا یافته اند

وقت مرغان گلستان قناعت خوش باد
که ز بی برگی خود برگ و نوا یافته اند

تا پریشان نشوی خاطر جمعت ندهند
بیدلان این نظر از زلف دوتا یافته اند

با تو شان مطلب دل از زبان عرض مکن
تا که شستت ز خاطر با دا یافته اند

منکر گوشه نشینان خرابات مباش
تو چه دانی که درین گوشه چها یافته اند

مکدر از آب و هوای در میخانهٔ عشق
خرم آنان که در و نشو و نما یافته اند

خاکسار در میخانهٔ دل شو مجذوب
دردمندان همه زین خاک شفا یافته اند

مژده ای دل که پیک جانان میرسد
نکهت جانانت و خندان میرسد

پیش موری با نوازش ناگهان
هدهد ملک سلیمان میرسد

باز با درویش درویشان دوست
خلعت آن شاه شاهان میرسد

راه رو تا نباشد همتی
راه دورش کی بپایان میرسد

بر جفای عشق اگر صبرت بود
درد بیدرمان بدرمان میرسد

تا به پیری نسازی با خزان — کی سرو برکت بسامان میرسد
صبر اگر باشد بداد عندلیب — گل گلستان در گلستان میرسد
چشم من آخر بعز یاد دولت — گردی از درگاه سلطان میرسد
حرص بر ما کار مشکل کرده است — ورنه رزق هر کس آسان میرسد
تا جهان باقیست از خوان کرم — قسمت گبر و مسلمان میرسد
هر که از سر بگذرد مجذوب وار — بر سرش البته جانان میرسد

روزی که فلک در خم چوگان تو گردد
باید دو جهان عرصهٔ میدان تو گردد

خورشید جهانگیر شود نقش نگینت — چون دوش فلک تخت سلیمان تو گردد
بیدار شود فتنهٔ غوغای قیامت — تا در دو جهان شحنهٔ دیوان تو گردد
برگ قدر انداز قضا همچو قیامت — باید همه جا از پی جولان تو گردد
خورشید قیامت که زوالش نتوان یافت — آرامگهش مشرق ایوان تو گردد
در بندگیت هر که قدم ثابت همانست — مریخ همان بندهٔ فرمان تو گردد
از راز دل خصم که چون آتش خارست — آگاه مگر ترکهٔ پیکان تو گردد

عیسی که شمردست غنیمت دم خود را — میخواست که تا حشر ثناخوان تو گردد
خضر از طلب چشمهٔ حیوان بکشد دست — تا باز جوان از لب خندان تو گردد
ناچار فلک دامن گسترده بچیند — روزی که پر از نعمت احسان تو گردد
بردار نقاب از رخ و بنمای بخورشید — تا از دل و جان واله و حیران تو گردد
مجذوب تو نوروز و شب عید نماند — آن روز کند عید که قربان تو گردد

جلوه از عاشق تا دل تماشا میکند
تا قیامت از ره خون در دل ما میکند

غمزه اش مستان رقم بر غارت جان میکشد — خنده اش خون در دل خضر و مسیحا میکند
روی رخسار ما از راز دل پوشیده نیست — جمله را اظهار و ما را صبر رسوا میکند
غافل از شه‌نشین بزم عشق ما پیش پا — عیش عالم را بکام خویش یغما میکند
بی نشانی را که شوان داد از جائش نشان — هر که در خود گم شود البته پیدا میکند
جز دولت جام جمی در انفس و آفاق نیست — دیده هم از دولت دل این تماشا میکند
قفل وسواس خرد را با جنون باید شکست — کی کلید این قفل درهم رفته را وا میکند
چرخ مینا رنگ از اسباب موروثی برست — خوشدل آن رندی که صرف جام و مینا میکند

باده بر دیوانه در مذهب ما باشد حلال / واعظ ما غیبت مجذوب بیجای کند

خوش آنکه صبح نیاز از رخ تو باز کند / حضور قلب بیارد و نماز کند

حضور قلب کسی را بود که در قدمت / رخ نیاز بدرگاه بی نیاز کند

رخ نیاز کسی دارد آبروی قبول / که روی عجز بدرگاه کارساز کند

که روی عجز باین در نهاد کز شادی / چنان نشد که بخورشید و ماه ناز کند

چنان نشد که شهی را بقوت زر و زور / شود نصیب که خود را از اهل راز کند

شود نصیب با کس غمت که با دل شاد / خوش آنکه روی بخاک آرد و نماز کند

خوش آنکه در طلب وصل یار چون مجذوب / ز هرچه جز غم یارست احتراز کند

ز هرچه جز غم یارست هر که دل برداشت / بسا که بر رخ دولت شکسته باز کند

مرا هر دم که گویت شوق ای جانا / نبیند آنکه چنانی ملامت بار می آرد

چه شد سودای عشقت برد از کف صبر گم / دل آتش نهاد و دیده خونباری آرد

کدامین سرگذشت خویش را در نامه ای سازم / جدایی بر سر عاشق بلا بسیاری آرد

بر

شب هجران که آخر ندارد صبر مشتاق آور / که آخر صبح وصلت مژده دیداری آرد

بنازم آن چمن پیرای چالاک دست کار آرا / که هر دم نو گلی دیگر باین گلزاری آرد

کسی جان می‌برد آخر ز دست تنگ بار دل / که اول بر کمال نقص خود اقراری آرد

مده زنهار بر باد تکبر خرمن دل را / که این سیلاب آتشبار آتش باری آرد

نهال آرزو شیرین نسازد کام طامع را / که گر آب نباتش داده حنظل باری آرد

دل مجذوب را خوشحال تا دیدم یقینم شد / که عشق آخر طبیبی بر سر بیماری آرد

مژده ای دل که یاری آید / غم مخور غمگساری آید

دیده بگشا که گرد موکب شاه / خوشتر از نو بهاری آید

مسند دل ز غیر خالی کن / کان شه کامکاری آید

صبح دولت که گرد راه دلست / آنچه از یک کناری آید

می و معشوق و مطرب و ساقی / غم مخور هر چهاری آید

گریه کم کن که عقده کشاست / ناله گفتم بکاری آید

هر کرا گریه رو دهد مشکت / نخل عمرش بباری آید

جان من با جفای خوار بساز / که گلت بر کنار می آید
چشم من خویش را معاف مدار / گریه کن گر ز تو کاری می آید
روزگارت اگر بناله گذشت / غم مخور روزگاری می آید
جان خود را فدای جانان کن / دیگر از جان چه کاری می آید
میکنندش قبول چون مجذوب / هر که امیدواری می آید

شب در نظرم بود که ناگاه برآمد / خورشید مرادم بسحرگاه برآمد

از شب نفسی بود که آن خسرو خوبان / چون ماه برافروخته ناگاه برآمد
خندان و برافروخته و مست و خرامان / آراسته‌تر از علم شاه برآمد
همرنگ رخ زرد قدحی داد بدستم / کز دیدن آن دیدهٔ بدخواه برآمد
گفتا مکن از طالع درویش تعجب / خیریست که از دست شهنشاه برآمد
با خار جفا برد بسر عمر بیدل / تا وصل گلش خرم و دلخواه برآمد
آهی بمراد دل پر درد کشیدم / کام دو جهانم بهمان آه برآمد
چشم از همه پوشیدم و نومید نگشتم / این کار نه با همت کوتاه برآمد

ازغیب

از غیب خبر همه کس فال گرفتم / تا کام من از همت افواه برآمد
دیدار دل گمشده ام گشت میسر / آن یوسف غایب شده از چاه برآمد
افتادگی و مسند دل دست بدست است / عشق است که بر مسند ازین راه برآمد
برلوح دو عالم رقم وصل کشیدند / تا قرعه بنام دل آگاه برآمد
دل داشت بخون خوردن شبهای الم رسم / ماهی که بیک آه سحرگاه برآمد
مجذوب نجات دو جهان نیست خبر / اینست که از عهدهٔ بدخواه برآمد

ز شهادت غم کرد از جهان درد / ز نبید جان خلاصم کرد جان درد

[illegible] ردی چه میکرد / اگر پیدا نمیشد در جهان درد
علاج مرگ تا هر کس نماند / چو خضر از چشم مردم شد نهان درد
بغیر از درد پیچم در میان نیست / چو مغزم کرده جا در استخوان درد
بدست آرند صد دل را بیک تیر / نه چندین دست و بازوی کمان درد
تو بیدردی و از دردت خبر نیست / چه گویم تا ترا آید از آن درد
نگویم درد عاشق را دوا نیست / اگر با کس نگوئی همان درد

تواند در دگر دعین درمان | اگر از دل نیاید بر زبان درد
علاج ناله میکردم مجذوب | اگر میداد یکساعت امان درد

هر کجا صبر از دلی از زلف کافرکیش برد
چون تهی دستان مرا فکر محال اندیش برد [illegible]

راه بی پایان این غم را بپایان کرد و رفت | هر که از بسیاری آزار لذت بیش برد
هر که چون من خواست همت از وفای راستی | در طلب خواهی نخواهی کار خود را پیش برد
عقل و همت را نمیدانم کدامین بهتر است | اینقدر دانم که همت هر چه کرد از پیش برد
در جوانیها ادب کن نفس را تا فرصت است | تا توانی پیش دستی کن که دست پیش برد
گر نباشد این تکلفهای رسمی در میان | میتوان عم [illegible]
با گدا شوخی نباید کرد گر بیچاره کرد | هر کجا شد تحفه چون آبروی خویش برد
پیش دانا سرنوشت اهل منصب روشن است | از همان آتش که مشعلدار پیشاپیش برد
هم اگر داری زنخهای دیوانه باش | هر چه پیش آمد درین وادی جنون از پیش برد

شیوه افتادگی مجذوب را خوشتر فتاد
راحت کونین را الفت از میان درویش برد

هر کرا روزی ز لطفت رعایت کشید
گرد دو عالم [illegible]

بچه دل دم ز هواداری خورشید زنند | ذره را که پناه تو حمایت نکند
خضر با ذره چه سازد اگرش جذبه نور | تا بسر چشمه خورشید هدایت نکند
خون دل ریختن از دیده نشان نکوست | رنگ هم باید ازین شیشه سرایت نکند
سخن عشق نگویی بکسی نتوان گفت | میتوان گفت بشرطی که روایت نکند
عشق را کار نه با مصنعه و دستانست | مرد آنست که از درد شکایت نکند
خاک بهتر بود از تاج شهنشاهی را | که گدایی ز در شاه ولایت نکند
آنچه هستی بنما گر همه واعظ باشی | گو دلی گوش بحرف تو نهایت نکند
چه کنم گفته آن هرزه درا واعظ را | گرمی و ساقی و میخانه روایت نکند
واعظ از گفته مجذوب دل آزرده مباش | که خردمند ز دیوانه شکایت نکند

بهار آمد که گلشن [illegible]
[illegible]

دگر خاک شهیدان غمش خونبها خوش سر آرد | دگر روی زمین را لاله خونین کفن کرد

بگویش میروم با دیده گریان و خوشحالم
چو آن مستی که یارانش ز نزدیک چمن گیرد

بود در عشقبازی شیوهٔ پروانه استادم
بپای آن سراندازم که لطفش دست من گیرد

جدایی آنزمان در آتش ناکامیم سوزد
که خوشحالی غمش را در وصال از دست من گیرد

دل زارم شراری گشت و خاکستر تنم شد
هنوزم از شکاف سینه آتش در کفن گیرد

در انجمن کند امیدوارم شوق بی پروا
که کام از شمع خود پروانه در انجمن گیرد

بدنیا دل نباید بست اگر از مرگ ترسی
سفر مشکل بود آنرا که الفت با وطن گیرد

حریف مستی مجذوب با دیگر که خواهد شد
اگر پیمانه از دست آن پیمان شکن گیرد

روز عید آن

روز عید آن شوخ اگر قربان کند
شهر و صحرا را پر از قربان کند

عالمی شادند و ما امیدوار
التفاتش تا کرا قربان کند

عشق هم میکرد دارد دنبال من
تا فدای غمزهٔ خوبان کند

نیست عشقت لاف انسانی مزن
درد باید تا ترا انسان کند

تا دلت آتش نگیرد همچو شمع
کی لبت را گریه خندان کند

عجز کن تا التفات لعل یار
آتشت را چشمهٔ حیوان کند

صبر باید عاشق بیچاره را
تا دوای درد بیدرمان کند

کو جنون دشت پیما تا کسی
چارهٔ این راه بی پایان کند

در مناجات آنکه دل خواهد کن
او گدایی را به از سلطان کند

محتسب را میتوان آگاه ساخت
گوش اگر بر نالهٔ مستان کند

هم اگر داری تو قاضی می بنوش
تا شرابت رستم دستان کند

کار بیچارهٔ مشکل مساز
تا خدا کار ترا آسان کند

ما کنه کاریم و او صاحب کرم
حاکمست او آنچه خواهد آن کند

ار دعا مجذوب صاحب دیده شد
تا جها از دولت قرآن کند

کمر تنگت ترا که دل و ایمان نتوان کرد
حق الیقین باطل و باحق نتوان کرد

توفیق بدل جز به دید ور نه دلی را
با حیله مقید تو مطلق نتوان کرد

تا محو دل کعبه روانرا نکند کرم
خود را بصف قافله ملحق نتوان کرد

سرمشق بکس تا ندهند از خط تسلیم
رازی که نهانست محقق نتوان کرد

تا دل نکنی از زر و اسباب کدورت
آهنگ می و جام مروق نتوان کرد

چشم طمع از خواب فراغت نتوان دوخت   رم از تهِ این طاق معلق نتوان کرد
با عشق بگو ور نه بصد روز هوس را   از رنگ گل این فرش مطبق نتوان
انگشت نبی باید و تأیید خدایی   دیبای قمر را بفسون شق نتوان کرد
آرایش ظاهر مکن ای خواجه که خود را   یکرنگ بپوشیدن ازرق نتوان کرد
واعظ بده انصاف که بی ربط کسی را   سرکردهٔ یک انجمن احمق نتوان کرد
مجذوب ترا وسوسه مغلوب نسازد   حق را بفسون باطل و ناحق نتوان کرد

بازنده توان ساخت ز زنهار اگر باشد
باکم توان بسر برد بسیار اگر نباشد

با یاد دوست بودن گلگشت عاشقانست   در گلخنی توان بود گلزار اگر نباشد
در کیش عشقبازان رسم علاقه کفرست   خاکی بسر توان کرد دستار اگر نباشد
دنیای دون ندارد خیر این بسر گذارد   با اندکی توان ساخت بسیار اگر نباشد
در کارخانهٔ صنع هر چیز بهر کاریست   کی جلوه میدهندش در کار اگر نباشد
عزلت چه فیض بخشد بی اختلاط مردم   راحت چه قدر دارد آزار اگر نباشد
نعمت ز شکر بسیار دایم زیاده گردد   زنهار کم مکن شکر بسیار اگر نباشد

واعظ بهرزه خود را چندین مکش بفریاد   گفتار را چه تأثیر کردار اگر نباشد
نیکو بود خموشی اما نه همچو حیوان   ممتاز کی توانشد گفتار اگر نباشد
بازم فغان بجبل آورده بر سر کار   کی کار میتوان کرد همکار اگر نباشد
باید همیشه غم را در جستجوی دل بود   ماند طبیب بیکار بیمار اگر نباشد
گردد همه سر با مجذوب در جهان عیب   لطف خدای بی عیب ستار اگر نباشد

مرا که با لب او نوبت سخن نرسد
ازان چه باک که دستم بانجمن نرسد

اسیر زلف ترا در فضای دل چمنیست   که دست باد صبا هم بآن چمن نرسد
بخویش شب همه شب همچو مار می پیچم   اگر نسیمی ازان زلف پر شکن نرسد
ز دوری تو همه ساعت در کمین وطنم   بیا که ملک سلیمان باهرمن نرسد
بغیر ناله گرانم زبان خود سازم   مرا که دست بیاران انجمن نرسد
سموم یأس گدازد تمام کنعان را   اگر ز مصر وفا بوی پیرهن نرسد
کسی که فکر تی برگزیده میداند   که فکر شیخ بتحقیق برهمن نرسد
بجای سبزه اگر سرو قامت افرازد   یکی بقامت آن سرو سیمتن نرسد

غم گران تو دانسته میکشد مجذوب / وگرنه کیست که زورش بخویشتن برسد

تا چند آب حسرتم از چشم تر چکد
خونابه لاله لاله ز داغ جگر چکد

بنمای رخ چو شمع که با صد هزار شوق / پروانه وار شعله ام از بال و پر چکد
تا غمزهٔ تو در تب و تابم فکنده است / از پیکرم بجای عرق نیشتر چکد
در جانم آتشیست که پیکان غمزه ات / تا در دلم نشسته بروی جگر چکد
گفتم بضبط گریه خبردار خود شوم / غافل که اشک تنگدلان بیخبر چکد
یک شهر را بتهمت خون کرده مبتلا / اشکم ز بسکه در طلبت در بدر چکد
گلزار عیش را بوطن آب میدهد / خونابه گر ز آبله ها در سفر چکد
گردد دعای صبح تو البته مستجاب / گر نم قطرهٔ اشک تو وقت سحر چکد
مجذوب راز عشرت گلزار خوشترست / آنجا که خون دیدهٔ ما بیشتر چکد

بیاد روی توام سال و ماه میگذرد
بیا که فرصت عمر نگاه میگذرد

فروغ حسن ترا صبح و شام یکسانست / همیشه ناز تو بر مهر و ماه میگذرد

بگوش دار که چشم از برای دیدارست / بهوش باش که عمر نگاه میگذرد
چراغ دیده و دل را سحر مکن خاموش / که وقت گریه و هنگام آه میگذرد
ز روی آینه روشنترست بر عالم / که حکم آه تو بر صبحگاه میگذرد
کسی نشسته بجایی نمیرسد برخیز / که هر قدم ز تو صد خضر راه میگذرد
شکفته باش که دشوار سهل این منزل / اگر گداست اگر پادشاه میگذرد
گدای میکده را آرزوی افسر نیست / ز سر گذشته یقین از کلاه میگذرد
ترا گمان که گذرگاه عمر بر یکست / ز سر کنار سهی با سپاه میگذرد
خزینه دار شهان خورده است این کف خاک / فتاده کیست که حکمش بشاه میگذرد
بقطره شده خورسند گوهر از دریا / قناعتست که نازش بشاه میگذرد
چه شد گناه تو مجذوب از شماره گذشت / یقین که لطف خدا از گناه میگذرد

تا جمالت شمع این کاشانه شد
آفتاب از جان و دل پروانه شد

تا صلا از چشم مستت بر صلاح / صحن مسجد صفهٔ میخانه شد
حسن در هر جا که شمعی بر فروخت / عشق چرخی هم زد و پروانه شد

دل کو عشق مجازی باخت باخت
رو بکاری کعبه هم بتخانه شد

منع مستان زاهدان بیجا کنند
قسمت از روز ازل پیمانه شد

می بده تا فاش گویم با حکیم
هر که عاشق شد چرا دیوانه شد

در رهش اندیشه پر بیجا بود
عشق ناچار از خرد بیگانه شد

خانهٔ دل شد غمت را دلنشین
ماند چندانی که صاحبخانه شد

شعلهٔ آن دل نشد شمع مراد
گر هوای سوختن پروانه شد

سرگذشت دهر باشد این دو حرف
روز شب گردید و شب افسانه شد

گر بهار از عارضت گلها نچید
بار مجذوب از چه رو دیوانه شد

آتش شمع در پیمانه کردند
که مجلس را پر از دیوانه کردند

در این مجلس که شمع بزم کردند
که چهره ماه را پروانه کردند

چه پرتو بود ساقی از رخ افکند
که عالم را تماشاخانه کردند

ازین آتش خرد را بهره‌ای نیست
که سودایت با دیوانه کردند

ازین آتش نه هر دل شمع افروخت
که این لطفیست با پروانه کردند

هزاران قطره گرد آهنگ دریا
یکی کو هر یک دانه کردند

بغیر از یار با کس آشنا نیست
دلی را از خرد بیگانه کردند

بیکدل برهمن کیشان آگاه
طواف خانه در بتخانه کردند

دل مستان پر از امیدوار است
که کانی نالهٔ مستانه کردند

درین میخانه سر لذت از آنهاست
که خود را محو صاحبخانه کردند

خرد لنگ و بیابان پر خطر بود
از آن مجذوب را دیوانه کردند

خوبان اگر سخن و صباحت سرشته‌اند
ما را همه از وفا و محبت سرشته‌اند

مستان که میکشند بسر کاسه خون
دل را چو داغ لاله در آتش سرشته‌ام

در آستان میکده افتاده آسمان
چون شیشهٔ تهی که به یک گوشه هشته‌اند

آورده‌اند گر همه سررشته است
مستان بجستجوی سر اصل رشته‌اند

فرمان بر آن گوشهٔ ابروش چون کمان
نام و نشان خویش به یک گوشه هشته‌اند

سنجر کجاست تا بنمایم بپادشاه
آن جامه را که پیرزنی چند رشته‌اند

خوشحال گریه کن که درین کهنه کشتزار
تخمی که کشته‌اند بامید کشته‌اند

آنان که مرده را به سخن زنده میکنند / نام ترا ز دفتر اول نوشته‌اند

در کار خلق پرده دری کفر شرع ماست / هستیم تا که سبز شود آنچه کشته‌اند

دارم صاحبی که سگان جناب او / در صورت آدمی و بسیرت فرشته‌اند

دور از در تو جبهه مجذوب کی شود / نتوان سترد آنچه ز اول نوشته‌اند

هر گدایانه بدر میکده دیوانه کنند / آشنا هر که شود از همه بیگانه کنند

آشنایان همه گرد شمع جانند چه باک / آن مبادا که دلی را ز تو بیگانه کنند

می گشا ز سر طاعت تو مپندار که نیست / نیست کاری که به از گریه مستانه کنند

گریه گر از سر اخلاص بود عقده گشاست / قطره چون پاک فتد گوهر یکدانه کنند

مایه عیش دل از خون شده چشم تر ماست / این چه عیبست که نقل از لب پیمانه کنند

خانقاهی که بجز خشت نکند دخل و فا / صرفه وقف در آنست که میخانه کنند

برگو از پری انجمن ای واعظ شهر / پیشتر بیخردان گوش بافسانه کنند

در مقامی که بمعشوق رسد شعله شوق / دوستی نیست اگر رحم به پروانه کنند

از سر کون و مکان همت مردان خاست / تا چها شیوه آن همت مردانه کنند

رفت چون کار تو مجذوب بمستی از پیش / همه یاران هوس شیوه مستانه کنند

فروغ همت خم را نه ساغر نه سبو دارد / درین میخانه هر کس جا بقدر آبرو دارد

بیا در گوشه میخانه با مشق همت کن / شراب است آنکه دایم آدمی را سرخ رو دارد

ز دست تا بر آید شاد کن از خویش دلها را / خدا خیرش دهد این شیوه را ساقی نکو دارد

دل آزاری مکن با خدای خویش گر رو کن / گناه گرم از بهر دل که خیزد روبه او دارد

نداری گر زبان با بیزبانی عرض مطلب کن / خموشی هم درین درگاه راه گفتگو دارد

ز سر دل شاهراهی تا دیار دوست میخواهم / ولی عاشق ره بسیار نزدیکی باو دارد

بجو چندانکه خود آید بدست آن گوهر نایاب / بجستن گرچه نتوان یافت اما جستجو دارد

نمیدانی چنون آینه دل را چه میسازد / نمیگویم چرا دیوانه با خود گفتگو دارد

سراسر گشته‌ام بازار پر از هیچ دنیا را / هوس دکان نخیزی ز خون آرزو دارد

بدشمن بنماید جوهرت چون تیغ عریان تیغ / که جوهر تیغ را در هر مصافی سرخ رو دارد

اثر مجذوب و حال گریه وقت سحر باشد / که گوهر در جهان قیمت بقدر آبرو دارد

پیش

از زمان کاین فتنه‌ها در عالم ارواح بود
در دبستان جنون در سر مرا الفتاح بود

پیش از آن کز قعر دریا خاک دل آمد بدست — عشق هم دریا و هم طوفان و هم ملاح بود
از زمان غواص دل بودم که با صد آه و آه — گوهر یکدانه‌ام در قلزم ارواح بود
پیش از آن کز آب حیوان خضر یابد کام دل — بزم روحم را خیال لعل جانان راح بود
تا گشاید عشق بر رویم در میخانه‌ها — سالها ورد زبانم ذکر یا فتاح بود
صبح وصلم تا کند چاک گریبان آشکار — ورد صبحم سالها یا فالق الاصباح بود
آگهی از راز افلاکم چو آسان بد مرا — سالها سرمشق عقلم نقش این الواح بود
گر جنون اغماض کرد از عقل جای شکوه نیست — این کتاب پرغلط کی قابل اصلاح بود
مدعی را یک خطا دور از در غیرت نیست — قلب و بی‌انصاف و ناخوش طینت و وقاح بود
روزگاران بوده‌ام سوداگر بازار عشق — باب آن نازو تکبر زاری و الحاح بود
در ازل هم با همین تیغ زبان مجذوب ما — دشمنان را آفت دل دوست را مداح بود

جمال ترا ماه تابنده شد
به پیش رخ [illegible] پاینده شد

نهفته است رخسار خود در بهشت — مگر از جمال تو شرمنده شد
جمال تو اقبال جاوید داشت — از آن دولت عشق پاینده شد
نگو زلف و رخسار ما را که دید — شبی بود و برق درخشنده شد
به عاشق اگر نیست التفات — چرا چشم شوخت فریبنده شد
به یک خنده‌ام کردی امیدوار — دلم خون به امید آن خنده شد
نخواهد از من صبر و وفا — غمم شادی و گریه‌ام خنده شد
تر آنکه مستانه از دل گذشت — چه داند که جوینده یابنده شد
خوشا فهم آنم غم شب زنده دار — که با نو گل خود سراینده شد
درین بزم روشندل آنکس نشست — که چون شمع پیش سرافکنده شد
بلای دل و آفت خرمنم — همان زلف و رخسار تابنده شد
اگر دوستی مگذر از کار دوست — شتابی که عمرت شتابنده شد
از آن فرصت کارت از دست رفت — که کار تو موقوف آینده شد

بسحر آفرینی سزا آفرین
که مجذوبش از جان و دل بنده شد

وقت آن شد کز دلم صبح سعادت بر زند ... دولت دیدار از بام طلوعی سر زند

میکشد تیغ آفتاب دولتم تا هیچ شب ... خصم بدبین رنگ و رو را بازد و بر در زند

سرگذشت قبض شب را تا نویسد با طلا ... مهر از خط شعاعی نور را مسطر زند

گر بدست آرم شبی آن طره شبرنگ را ... همچو موسی آفتاب از روزنم سر بر زند

صبر کن تا او کلی هر دم ز باغ اعتقاد ... خنده‌ها بر اضطراب غنچه مضطر زند

میتواند یک شرر آه از سر اخلاص و درد ... آتش اندر عقده‌های عقل جادوگر زند

لامکان عشقبازان صیدگاه عشق نیست ... باز را بر باد ده جایی که عنقا پر زند

همت مستان تواند چون دو پیمانه تهی ... آرزوی هر دو عالم را بیک یکسر زند

یک قلم نقش وفا در دفتر گل ثبت نیست ... آه بلبل تا چه آتشها در آن دفتر زند

نقد دل را تا که از عشق کن صاحب عیار ... پادشاه حسن باشد سکه بر زر زند

در بلا فیها لب لعل تو با مجذوب خویش ... چون تغافلهای پی در پی بکر ساغر زند

عاشقان را دل شب چشم تری بگشایند ... باشد از غیب بروی تو دری بگشایند

صبح خیزان بمعاشب همه شب مشغولند ... باشد این در بگلبه اثری بگشایند

آن در بسته که یک عمر نخندید لبش ... وقت آن شد که بآه سحری بگشایند

می فروشان که دلیر آمده و عالم بستند ... میشود جانب ما هم نظری بگشایند

ناامید از گره کار فرو بسته مباش ... دل قوی دار که وقت سحری بگشایند

وقت آن شد که اسیران غم فارغ بال ... در فضای چمنت بال و پری بگشایند

خرم آن قوم که با نشأه سرشار جنون ... در فضای چمن عشق سری بگشایند

خاک آن سرو قدان شو که بمژگان شان ... هر زمان بر دلت از غیب دری بگشایند

مهوشان را بفسون چون نفسی رام کنی ... جهد کن تا نفسی هم کمری بگشایند

مغبچگان قفل دری را که دعا عاجز از اوست ... میتوانند که با مشت زری بگشایند

خون دل تا نخوری غنچه صفت تا دل تنگ ... گره از کار تو کی در سحری بگشایند

باش مجذوب صفت بر در میخانه مقیم ... باشد از غیب بروی تو دری بگشایند

خوش آنکه ترا جوید و از او تو بیند ... دل را که آیینه دیدار تو بیند

چون عید شادی گذرد بر همه عالم ... ماهی که هلالش گل رخسار تو بیند

که یوسف مصری که بهر گوشه تیر زر   صد یوسف بیتاب خریدار تو بیند
چون سایه نهد سر ز پی ات تا بقیامت   گر سرو سهی شیوهٔ رفتار تو بیند
خود را بزمین زان فکند پرتو خورشید   تا بر سر خود سایهٔ دیوار تو بیند
آن دل که بروش در توفیق گشاید   خود را هدف غمزهٔ خونخوار تو بیند
رحم است بآن زندتهی دست که از دور   حسرت کشد و گرمی بازار تو بیند
چون عید مبارک شود ش ماه سر آ...   عاشق مه نو را چو برخسار تو بیند
آنکس که تو خوشحال بجان کم در این دام   تن را قفس مرغ گرفتار تو بیند
مجذوب در این کهنه سرا روی فراغت   در خواب مگر دیدهٔ بیدار تو بیند
مجذوب تو نوروز و شب عید مدام   آنروز کند عید که دیدار تو بیند

عید لیلی در گلستان آمد مستانه کرد
عشق گل یعنی ... دیوانه

در جوابش ناله قمری ز شاخ سرو گفت   طرفه سروی هم مرا در عاشقی افسانه کرد
خود بخود پروانه هم در جواب مرد و گفت   شب شود گویم کدامین آتشم پروانه کرد
شمع گلرخسار من هم گر اجازت میشود   فاش میگفتم کدامین مهوشم دیوانه کرد

عارض شمع و جمال گل مرا شید انساخت   واله و شوریده ام ساقی بیک پیمانه
نرگس رعنا غزالی دل ز دستم برد و رفت   با دل من هرچه کرد آن نرگس مستانه
در دلم ننشست تا دل از سر جان برنخواست   آشنا چندان نشد تا از خودم بیگانه
معبد آتش پرستان ساز از ما عشق بگو   شعلهٔ شوقی دلم را باز آتشخانه کرد
دین و دل رفت ار کفم زاهد بگو مهر چه جست   عشق زور آور دبا ز این کعبه را بتخانه کرد
نسبت شعر من و حافظ بگویم با تو چیست   همت انگشتی که کار سبحهٔ صد دانه کرد
بیستون هم سنگ راه همت فرهاد نیست   عشق هر کاری که گفتند شکن مردانه کرد
در سراغ جام جم آخر بجایی میرسد   هرکه چون مجذوب از جان خدمت میخانه

غمزه‌ات ناوک فشانی میکند
با دلم خوش مهربانی میکند

قامت رالمنظر هرکس که دید   تا قیامت کامرانی میکند
ساقیا برخیز و در ساغر بریز   آنچه لب را ارغوانی میکند
حیرتی دارم که بی لعل لبت   خضر هم چون زندگانی میکند
تا نباشد التفات سرمدی   جز تو باقی را که فانی میکند

راه پر دورست و من بی‌نوا تن / بار عصیان هم گرانی میکند
پر نمیگفت در میدان عشق / هر که سر بخشد جوانی میکند
بی سر و پا شو که آخر در رهت / پای سستی سر گرانی میکند
بی سخن در عالم فهمید کی / بی زبانی در فشانی میکند
هر که چون مجذوب لب بندد ز بخشش / عیب خود را پاسبانی میکند

کی بود تا صد هم از پیش تو مضمون رسید / دل شکر خنده او دیده مضمون رسید

زهمین محمل لیلی گذرد چشم براه / تا دهم گوش بر انگشت که مجنون برسد
دوش در انجمن دیده و دل با مکرت / بر سر هیچ خیالی نشد که بصد خون برسد
شورش گریه‌ام افتاده ز افغان و هنوز / آنقدر رست که صد مایه بجیحون برسد
روز اگر لشکر غم راه شوان داد شکست / منتظر باش که هنگام شبیخون برسد
بی جنون پا منه از دایره عقل برون / نیست سازی که درین بزم بقانون برسد
ضامن روزی بیچون و چرا هست / تو در اندیشه که فردا دگر چون برسد
خواجه هر چند فرو رفته بفکر زر خویش / نیست ممکن که بسر خانه قارون برسد

از تو

از تو مجذوب جنون شهرت دیگر دارد / لب ما و تو هر چند بمجنون نرسد

آن زمان کافر بهره ز نقش قدمی و خیالت باشد / گر لب ساقی و من لبچه بکامت باشد

خواستی عاقبت کار تو محمود شود / فکر معشوق مکن گر چه غلامت باشد
چون دلی ز کف آهو روشی پیدا کن / که گریزان ز برت گرد و ورامت باشد
در رهت مسجد و میخانه بسی ساخته‌اند / تا ازین هر دو سرا میل کدامت باشد
ره میخانه پاکان چو برد چشم و دلت / گر بپاکی نخوری باده حرامت باشد
با ادب گر بسوی میخانه و مسجد گذری / چشم من خاص که زین بکامت باشد
تا بغربت بهمان جای خودت جا بدهند / مکن آهنگ همانجا که مقامت باشد
کی توانند که انگشت بحرف تو نهند / گر کمال تو مطابق بکلامت باشد
ای که اقبال ترا بدرقه شد نیت خیر / تا ابد سکه توفیق بنامت باشد
خاک صحرای نجف باش تو مجذوب / تا همان سجده مقبول بنامت باشد

مژده ای دل که بهار آمد و گل شد / هر جنون… که دگر منزل ما صحرا شد

می بدست آر و بگلگشت چمن خرام / هر که در فصل چنین مست نشد رسوا شد

واعظ افسانه مخوان روی بهار است و شراب / خبرت نیست مگر کز سر ما سر ما شد

قامت سرو و رخ ماه ندارد آرام / آفت هوش من آن سرو قمر سیما شد

دل ز کف باخته چون رنگ نبازد چکنم / عاشق آن زر که دل داد ز کف رسوا شد

تا ز اکسیر قناعت نظرم یافت جلا / گریه ام عقد گهر گشت و دلم دریا شد

در صفاهان گره از کار دلم عشق گشود / پیش دروازه دولت برخم در وا شد

عشق باید که سخن دلکش و مشهور شود / مصدر صورت چین نقش پر عنقا شد

اختیار طرف جبر جنون کرد و گذشت / عقل بیچید درین مسئله و غوغا شد

گر تنک حوصله سر ترا فاش نمود / مگذر از سر انصاف گناه از ما شد

چه بگویم تو مجذوب بهارست بهار / آن بدست آر که گر وکار جنون بالا شد

غم زلفت پریشان حال دل دیوانه میکرد / [illegible] بیاد گنج در ویرانه میکرد

نظر بر خط سبزت هر که افتاد میگوید / بگرد آتش این سپند و چه بیباکانه میگردد

نوشته خط سبزی ساقی ما بر لب ساغر / که هر کس بو کند این غنچه را دیوانه میگردد

هوای

هوای ساغر زرین بگوش ذره میگوید / کزین ساغر سر خورشید یک پیمانه میگردد

شتاب ابر صحرا گرد را دیدم یقینم شد / که اشک ره نوردان گوهر یکدانه میگردد

بروی کشته خود می نشیند هر کسی آخر / ریا مسجد اگر سازد همان بتخانه میگردد

مکن چون واعظان ضایع بهر افسانه عمرت را / که احوال تو هم تا دیده افسانه میگردد

سخن سنجیده گو تا دوست از آن دشمن نگردد / ز حرف بی تأمل آشنا بیگانه میگردد

مگو مجذوب بر گرد می و میخانه میگردد / بگو پروانه در بزم دل مستانه میگردد

خوش آنکه بگوشش خبر جام نباشد / اصلا خبرش از غم ایام نباشد

می نوش که در مجمع ناموس خرابات / بدنام همانست که بدنام نباشد

خوبان چو بهم سلسله زلف نمایند / آنست گرفتار که در دام نباشد

رشکست که عاشق ز بلا رنج دهد جان / معشوق همان به که دلش رام نباشد

مرغی که دلش ذوق گرفتاری غم یافت / بی کنج قفس یکدمش آرام نباشد

گفتی که چه آتش شوان سوخت زبان را / میگویم اگر زاهد ما خام نباشد

صد شکر که چون من همه هستند گرفتار / آنست بلا کاین دو بلا عام نباشد

آن دل که ز بیم فرق کند شادی و غم را
امروز شود شاد که ایام نباشد

گفتم تو مجذوب علاج شب غم را
جز روی خوش و باده گلفام نباشد

وقت آنست که در بزم محبت یاد کنند
تا به یک جرعه دلت از غم آزاد کنند

می فروشان که به یک جرعه خراب آباد کنند
وقت آن شد که به یک ساغرت آباد کنند

شوخ چشمان که دلت را به نگاهی ببرند
میتوانند که بازت به همان شاد کنند

ناز خوبان همه لطف است مکن جور شمار
کی دلی را بربایند چو بیداد کنند

که درین سلسله دل باخت که دلها ببرد
زان نمودند ترا صید که صیاد کنند

چون گل از ناله دلسوختگان خوش دارد
عندلیبان همه خوبست که فریاد کنند

راستی پیشه کن و شیوه ثابت قدمی
تا چو سرو از غم بی برگیت آزاد کنند

عشق دریاست خسان را به نظر کی آرد
چون حباب از سر خود را همه برباد کنند

تا بروی که گشایند در فیروزی
خرم آنان که ز جان خدمت استاد کنند

گرچه مجذوب دلت را به نگاهی ببرند
دل قوی دار که بازت به همان شاد کنند

گر زیسته‌ای که نظر نباشد
جز روی تو در نظر نباشد

آنجا که تویی تمام هستی است
اینجا که منم اثر نباشد

مجذوب به بحر و بر نداند
در راه تو خشک و تر نباشد

بی فیض بجوی خشک ماند
چشمی که ز گریه تر نباشد

هر کز نظر ترا نیازند
گر اشک تو در نظر نباشد

در دهر عزیز کی کنندت
تا رنگ تو همچو زر نباشد

آیینه برت نهند هر صبح
تا آه تو بی اثر نباشد

مفتاح گشایش سعادت
جز آه دم سحر نباشد

دریاب شماره نفس را
شاید نفس دگر نباشد

با نیت خیر کن توکل
تا در سفرت خطر نباشد

مجذوب زبان و دل یکی کن
تا حرف تو بی اثر نباشد

اشک عاشق بر رخش چون سیم و زر دارد نمود
سیم و زر هر جا که باشد در نظر دارد نمود

بی گرفتاری دلت را از کشش بهره نیست
این گره در زلف خوبان خوبتر دارد نمود

چون دل روشن به زلف دلستان تسخیر شد
من که دانم شمع در شب بیشتر دارد نمود

گریهٔ وقت سحر را از تو در دم میخرند — گوهر غلطان شبنم در سحر دارد نمود

مینماید از جبین صبح سیمای اثر — نالهٔ افسرده مطلب با اثر دارد نمود

تا توانی از سحر تحصیل روی تازه کن — چهرهٔ خورشید دایم از سحر دارد نمود

دیده پرخون کن چو ساغر با هوس بوسی لعل یار — چشم من در بزم مستان چشم تر دارد نمود

غنچه خسب کنج غم را در جهان آزار و — نقش پهلو همچو ترکش در جگر دارد نمود

هر طرف گوی سعادت در میان افکنده‌اند — نام اگر خواهی درین میدان سپر دارد نمود

تیره دل را شهرت از اسباب نکبت بیش تمیز — پای طاوس از نمود بال و پر دارد نمود

خون دل مجذوب در مژگان مستان خوشنماست — نخل باغ عاشقان هم با ثمر دارد نمود

آتشی دارد اضطراب سپند
بی جهت نیست پیچ و تاب سپند

چه شود منکران آتش عشق — وارسند از دل کباب سپند

نفس گرم آتشم هست — منم عاجز از جواب سپند

بکجا میرسد درین آتش — داد فریاد بیحساب سپند

تاب آتش نه کار هر خامست — چون نخندد شرر بتاب سپند

یکنفس در کنار شعله بخفت — گر نیامد دلم بخواب سپند

آتش دل یقین که عقده گشاست — هست این نکته در کتاب سپند

نقطهٔ انتخاب آتش ماست — چشم بد دور از انتخاب سپند

چشم بد دور از دل مجذوب — کیست گوید دگر جواب سپند

معشوق نکو وفا ندارد
عاشق تاب جفا ندارد

عاشق که مراد او غرض نیست — کاری بجز از دعا ندارد

آهو چشمی که زود شد رام — رامش نشوی وفا ندارد

معشوق که شد ببوسه راضی — وا بوس که بوسه جا ندارد

خوش وا شده گل بکام بلبل — گویا خبر از صبا ندارد

در مد نظر ز چشم بد دور — سروی دارم که تا ندارد

صد شکر که یار بی نظیرم — بیگانهٔ آشنا ندارد

خورشید که چشم شد سراپا — جز روی تو مدعا ندارد

عمریست که خضر هم درین راه — جز شوق تو رهنما ندارد

یکنفس

بی باده مکن هوای گلشن | بی آب چمن صفا ندارد
غافل مشو از بهار مجذوب | پیمانه کشی قضا ندارد

ای دل هوس وصل بتان تا کی و تا چند
این ناله و فریاد و فغان تا کی و تا چند

بی زور و زر است کی می و معشوق دهد دست | از دور بحسرت نگران تا کی و تا چند
از هم نکنی فرق چرا عشق و هوس را | نشناختن سود و زیان تا کی و تا چند
که جاهل مستی و گهی عاقل بیکار | بودن خجل از پیر و جوان تا کی و تا چند
رفتن پی فرزند کسان تا کی و تا کی | مردن ز برای دگران تا کی و تا چند
با دیده نظرباز و بدل گشته هوسناک | این حسرت پیدا و نهان تا کی و تا چند
در نقش رخ ساده چو خورشید پرستان | این محو شدن از دل و جان تا کی و تا چند
فریاد ز چاه ذقن و طرهٔ پر خم | این چاه و کمند دگران تا کی و تا چند
مجذوب دویدن ز پی ماه جبینان | ای شیفته باری بگمان تا کی و تا چند

مستان که دل بجز پی ساغر نبسته‌اند
امید جز بساقی کوثر نبسته‌اند

دلکش

دلکش‌تر است سایهٔ طوبی و دامنت | زان دل بجز تماشای صنوبر نبسته‌اند
هر شب ستارگان تو چشمک همی زنند | یعنی بیا بروی کسی در نبسته‌اند
مستان که دیده‌اند وفا نیست با دورو | چون سکه دل بدوستی زر نبسته‌اند
شیرافکنان خصم سوار و پیاده رو | دل همچو زین به پشت تکاور نبسته‌اند
رمز آگهان حکایت دل سر نکرده‌اند | تا قصه بنام سمندر نبسته‌اند
خوبان ز چشم پرهنران کی برند خواب | شاهان بجای باز کبوتر نبسته‌اند
آنشب که میدهند دلت را دو چشم تاب | مردانه شو که باز ترا پر نبسته‌اند
غافل مرو بدست دعا حلقه بر آن | رسم ادب نکوست مگو در نبسته‌اند
دیوانه کی رود ز پی بند و بست عقل | این چنبر را برای شناور نبسته‌اند
طرفی نجسته‌اند ز عمر دراز خویش | آنانکه دل بزلف معنبر نبسته‌اند
ملک بقا ز ملک فروشان این دو است | تهمت بنام خضر و سکندر نبسته‌اند
بازی مکن که از پی بازیچه و فریب | این طاق هفت قبه شش در نبسته‌اند
افتاده شو که اصل طلسمات عالمی | خود را شکن که از تو محکم‌تر نبسته‌اند
مجذوب باده نوش که مستان هوشمند | امید جز بساقی کوثر نبسته‌اند

جمال یار که تاب نگاه خود دارد
دل چو آینه در پیشگاه خود دارد

چرا بدست نیارد دل چو آیینه را — بتی که تاب رخ همچو ماه خود دارد
نظر بآینهٔ دل بناز چون نکند — بتی که چشم نیاز از نگاه خود دارد
دلم ز ترک نگاهت چه طرف بربندد — که چشم معذرت از بی گناه خود دارد
چه اعتماد بزلف کجت اسیران را — که پیچ و تاب بقصد سیاه خود دارد
چرا بدست نیارد دل پریشان را — بتی که دست بزلف سیاه خود دارد
بهمت سر زلفت ز اوج ماه گذشت — سرم که رخصت پابوس شاه خود دارد
شدیم خاک و هنوز آن سوار شاه نگاه — غبار خاطری از گرد راه خود دارد
سزد که بر دل مجذوب خود ببخشاید — که اعتراف بعجز و گناه خود دارد

یا رب دلم از درد تو بیکار نگردد
بیمار غم عشق تو بیمار نگردد

چون دام بصید دیده حسرت جهد انگار — صیدی که بدام تو گرفتار نگردد
بی پرتو خورشید شود ذره نمایان — خورشید چرا گرد تو بسیار نگردد

نازند

نازند گدایان تو بر سلطنت خویش — مسکین تو غمگین نشود خار نگردد
آن منکر بیدین که دلش منکر عشق است — یا رب دلش از درد خبردار نگردد
گر سنگ شود منکر غوغای قیامت — آن روز محال است که بیدار نگردد
آنرا که نظر بر نظر لطف خدا نیست — از منت این خلق سبکبار نگردد
آتش بحجاب بدن خاکی خود زن — تا خاک تو در راه تو دیوار نگردد
پروانهٔ ثابت قدمی باش که چون شمع — گر سر رودش از سر اقرار نگردد
مجذوب سر رشتهٔ اخلاص نگهدار — تا رشتهٔ تسبیح تو زنار نگردد

کعبهٔ جان من حرم وصال تو باد
دیدهٔ حیران من محو جمال تو باد

نور کلام مجید تا بجهان روشن است — سورهٔ فتح مبین آیهٔ فال تو باد
شادی که من را با تو بود اتحاد — عاقل و دیوانه را رشک بحال تو باد
عمر مسیحا و خضر باد بکام لبت — چشمهٔ حیوان ما لعل زلال تو باد
دور شود جور تو از دل و جان رقیب — لطف تو با بیکمال نقص کمال تو باد
گنج غمت را نشان در دل ویران من است — این دل معمور من وقف خیال تو باد

شاه جهان گو بشو والی سند و ستان
مردمک چشم من واله خال تو باد

طرز نگاه تو کرد عیش بخوبان حرام
آفت جادو وشان سحر حلال تو باد

چون شرف آفتاب خلعت نوروز بست
دور فلک تا بود گردش سال تو باد

گر دل مجذوب من وقف خیال تو شد
جان و دل و دین من مال تو مال تو باد

ساقیا فر روی بهار تو مبارک باشد
باده پیش آر که کار تو مبارک باشد

لب پیمانه بلب گیر و صراحی بکنار
تا بما بوس و کنار تو مبارک باشد

چشم میخانه نشینان برحمت روشن باد
روز نوروز و دیدار تو مبارک باشد

سر و جان و دل و دین آنچه مرا مقدور است
جان من بهر نثار تو مبارک باشد

در دولت است که یکدل ز کمندت نجهد
شاه من عزم شکار تو مبارک باشد

گر کنی لطف که در میکده تحویل کنیم
همه ایام دیار تو مبارک باشد

دیده و دل دیدار اسیران ز دولت کرده حضور
لطف بیحد و شمار تو مبارک باشد

نیت خیر و دل صاف بدست آر چو صبح
تا بعالم همه کار تو مبارک باشد

قبله مجذوب جنون دوش بمن از زاری
شاه من فصل بهار تو مبارک باشد

امشب که تو شیشه می جلوه ساز بود
نی نور تیر ز جبهه کاکل نیاز بود

فکرم بیاد زلف پریشان دراز گشت
پیچیده بود در هم و شب هم دراز بود

در اشتیاق بزم وصالت بحال نیک
چشمم بروی ساقی و گوشم بساز بود

ناگاه صبح گشت و تو مستان چو آفتاب
از در درآمدی و در فیض باز بود

من همچو آفتاب پرستان ز دیدنت
مشغول سجده گشتم و وقت نماز بود

گفتی بنوش جام صبوحی و شکر کن
گر طاعت من و تو خدا بی نیاز بود

آمد ببزم و نور فشان شد چو آفتاب
رخساره که پرده نشین همچو راز بود

شکر خدا که این دل ما شکر بقرار
شد صاف و دید گرچه سبب گداز بود

روشن دلم ز پرتو ماهی که سالها
لطف خدا حصار و مقامش حجاز بود

اقبال یار و طالع مجذوب کار کرد
چون همتش بخیر و خدا کارساز بود

همت نشسته بود و مدارش نیاز بود
تا بود کار بنده او هم نیاز بود

همت نشسته بود مدارش نیاز بود
تا بود کار بنده او هم نیاز بود

نزدیک و دور و دلبر و دشمن گذاره خوش | وحشی و رام و دلشکن و دلنواز بود
ساقی بیا که دولت محمود غزنوی | شیرازه داشت تا سر زلف ایاز بود
ساقی شکفته باش که امشب بروی ما | درهای عیش باز بدست تو باز بود
چشمم بروی ساقی و دستم بزلف یار | گوشم بقول مطرب و هوشم بساز بود
رفتم بسیر صومعه و از هجوم عام | دیدم که جانماز بجای نماز بود
گشتم روان بکوی خرابات و یافتم | آبی که آتش طمع و حرص و آز بود
حیرت مکن که طالع من از چه کار کرد | مجذوب بینوا و خدا کارساز بود

کام دل غیر از کجا یابد به
مطلب [illegible] ورا خدا یابد به

بکسی عجز کن که قدرت او | مطلبت را بقدر عابد به
دل خود را بدست آنکس ده | که تواند بدل صفا بد به
حرز خود دعای شاهی را | که نجاتت ز سر بلا بد به
همت میفروش را نازم | که گفتش کام هر گدا بد به
زاهدی کو که یک پیاله شراب | از سر رغبت و رضا بد به

در میخانه روز و شب باز است | بخت توفیق ما گرا بد به
میکنم توبه گر کسی باشد | که مرا توبه بی ریا بد به
رود و بد عیش اگر لب ساقی | مژده عیدی بما بد به
همچو مجذوب هر چه خواست دولت | از علی خواه تا خدا بد به

ای خوش آن ساعت که یارم از [illegible]
دیده بکشم بروی صبح دولت وا

صبح دولت روز عشرت چشم روشن روی یار | بار یکجا بر رخم درهای رحمت وا شود
گنج باد آورد آن باشد که سازم خوش لبش را | من سراپا چشم و یار از گرد ره پیدا شود
از برای فال میبوسم لب پیمانه را | با لب لعل تو هم روزی بکام ما شود
شادی کونین را یکجا بکام دل کشم | با لب لعلت ملاقیها اگر یکجا شود
در خم افلاک از آن شادم که در دور حباب | بار اول این کرم از کار مردم وا شود
ساقیا چون حشر هر کس با رفیق و یار او | می بده تا حشر من با ساغر و مینا شود
غصه دنیا بقدر مال دنیا میدهند | کام عشرت خواجه را تلخ است اگر دنیا شود
تا شناسد همت عالی و استغنای مطبع | هر گدایی کی حریف عشوه دنیا شود

میتواند چشم از عیب و زبان از غیبت بست
هر که چون مجذوب با رعیب خود بینا
گو خوش آوازی که خواند این غزل را در عراق
تا ز سر تیش غم دل کوه از جا شود

که دهد یاد ای لعل تو از یاد میرود
که ذوق شادی از دل ناشاد میرود

حسن تو از خط تو یکی در هزار شد
کی آب و رنگ حسن خداداد میرود

سودای عشق فایده‌ها دارد از زیان
اینجا شکار از پی صیاد میرود

سر رشته شمار نفس را نگاه دار
عمر عزیز تست که بر باد میرود

ناچار میرود نه اگر شاه اگر گداست
درویش بی‌علاقه یقین شاد میرود

اندیشه نیست ناله شب را ز راه دور
بیدار شو که فرصت فریاد میرود

هر چند در کفت قلم اختیار هست
حرفی ز نقطه ریزی استاد میرود

یک جوی شیر تا ز شیرین کند روان
صد دجله خون ز دیده فرهاد میرود

صد سال اگر جفا و مشقت کشیده
روز شکفتگی همه از یاد میرود

مجذوب خود از پی حافظ نمیرود
این حرف در شفقت استاد میرود

دیگر

ناله مستانه‌ام بخت مرا هشیار کرد
های‌های گریه‌ام این خفته را بیدار کرد

کوکب بختم مقابل شد سحر با آفتاب
دیده شب زنده دارم رو برو با یار کرد

خاطرم از جانب زلف پریشان جمع شد
خسته‌ام را چون علاج آن نرگس بیمار کرد

نکهت زلفت صبا را کو بکو آشفته ساخت
آب و رنگ عارضت خون در دل گلزار کرد

آسمان کی میتواند شد نقاب آفتاب
چون تواند صاف دل مهر ترا انکار کرد

عشقم شد دود آه و اشک سرخ و رنگ زرد
حسن چون خود را به نیکی سر زمان اظهار کرد

دل ز رنگ نظاره کردن سالها در خون نشست
با دل من هر چه کرد این دیده خونبار کرد

هر چه پیش آمد درین وادی جنون من ببرد
در گشاد کارها بیکاری ما کار کرد

شورش دیوانه را از طعنه مردم چه باک
موج دریا را به سوهان کی توان هموار کرد

ما ز عیب دیگران بر عیب خود بینا شدیم
دشمن با دوستی در حق ما بسیار کرد

بر رخ مجذوب درها از نظر بازی گشود
دیده من هر چه کرد از دولت دیدار کرد

چون ... شد آن کی نقاب ...
... در خاک شکاری که بسمل ...

شکوه بطاقت و یکره من مسکین ارش | رسیدم که رقیبی ز مقابل برسید
کشت ما را که درو برق کند کار سهیل | ما به سیلاب ندادیم بجا حاصل برسید
کشتی اهل جنون تخته تعلیم فناست | ما بگرداب نیفتاد بساحل برسید
ای که از لیلی این دشت نشان میجویی | چه بگویم که نگاه از پی محمل برسید
بسکه از باب جنون محو تماشا شده ام | خبر از عشرت دیوانه بعاقل برسید
این کهن جامه دنیا که طرازش ز فناست | ما که دیوانه نگشتند بعاقل برسید
عقل چون نقش قدم تا بره افتاد افتاد | کس به منزل وحدت بدلایل نرسید
طی این مرحله در گرو بیداریست | کس درین بادیه در خواب بمنزل نرسید
تا دلت خون نشود گریه اثرها نکند | فیض کم تر دید آن میوه که کامل نرسید
خرم مجذوب وصالی ز نی بحر توهست | زانکه آفت بتو از زمره بلاهل برسید

حرفی بحسن از لطف آن [illegible] لب افتاد
از این [illegible] دل غنچه گرداب [illegible] افتاد

باآنکه سراپای تو خون کرده دلها را | فریاد ز خالی که بآن کنج لب افتاد
در پرده که شتی تیر اندرده دلها | نرگس بخیالی ز رخت در عجب افتاد

جز لطف خدا در نظر ما سببی نیست | اینست که بر ما نظرش بی سبب افتاد
مجنون تو چون کرد علایق خود افشاند | اول قدمش اصل و نسب از حسب افتاد
گفتی که ز دنیای دنی کیست دنی تر | آن دل که بدام هوس این جلب افتاد
جا در همه دل کرد کسی چون ادب آموخت | از طاق دل افتاد اگر بی ادب افتاد
دریاب که عمر تو بغیر از نفسی نیست | صد سال اگر کار تو بار روز و شب افتاد
حیرت مکن از صاعقه باد تکبر | گر خرمن آتش بدل بولهب افتاد
روزی که در قسمت ارباب نمودند | عیش و طرب و فیض و فراغت بحلب افتاد
مجذوب تو مردانه گذشت از سر و حاجت | آن روز که مستانه براه طلب افتاد

شبی در [illegible] صبح دم ماه پیدا شد
[illegible] خوش حالت [illegible] شد

شتابان از پی مه مشتری هم نقد جان برکف | چنان آمد که گفتی یوسفی از چاه پیدا شد
زمانی زهره هم بازی کنان و مست و دست افشان | بچشمم شوخ تر از مشتری و ماه پیدا شد
هنوز از مشتری و زهره و ماهم نظر بر بود | که صبح خنده روی دولتم ناگاه پیدا شد
همانساعت بآب دیده تجدید وضو کردم | که دام از وضو فیض دل آگاه پیدا شد

ز قد قامت به نیت بسته دل افراختم قامت | که دیدم دایم از الله اکبر راه پیدا شد
ز الحمد و رکوع و سجده‌ام شد کام دل حاصل | چو تسلیم شهادتم سلام الله پیدا شد
دعای صبح تا شد مستجاب از سجده شکرم | جمال آفتابم از افق ناگاه پیدا شد
بکام دل ادای سجده شکر کردم | بحمدالله غم دل کم شد و دلخواه پیدا شد
شب هجران شد و نور روز وصلم رخ نمود آخر | بهار عالم آرا از پی دیماه پیدا شد
ز شبهای دراز غم نشد دلتنگ ایامم | نگو کام دلم با همت کوتاه پیدا شد
تعجب نیست از لطف شهان و همت پاکان | اگر در خانه درویش شاهنشاه پیدا شد
سرافرازی درین ره رتبه را افتادگی یابم | بدنبال دل درویش رفتم شاه پیدا شد
خجل بود از رفیقان همت مجذوب تنها | بحمدالله که مقصود دل آگاه پیدا شد

دل گواهی میدهد البته یارم میرسد
اضطرابم نیست بهر شب نگارم میرسد

عمر هجر آخر شد و صبح وصالم رخ نمود | دیگر از غم غم ندارم غمگسارم میرسد
باغ فیض از شش جهت در میگشاید بر رخم | بلبل شوریده‌ام فصل بهارم میرسد
لشکر غم را تزلزل در میان افتاده است | دیده‌ام گر گرد ره خاک سوارم میرسد
خوش شدم اما دل خونگشته‌ام خوشنود نیست | تا دلارام دل امیدوارم میرسد
چون فراموشم نگردد شکوه‌های هجر یاب | کان دوای درد بیحد و شمارم میرسد
ماه را در خواب دیدم خوش بشارت یافتم | تا شدم بیدار دیدم پیک یارم میرسد
دولت دیدار او حاصل بسی گریه شد | حاصل این حاصل بچشم اشکبارم میرسد
تا گدای درگهت گردیده‌ام از هر کنار | مژده شاهی بگوش از هر کنارم میرسد
آرزوی بزم نوشانوش شاهان چون کنم | منکه از غیب این شراب بیخمارم میرسد
چنوایم گر ز ساز ارغنون و تار چنگ | زور دل بر ناله شبهای تارم میرسد
بر سر کارم نیارد طعنه بیکارم | با جنونم نیست شرطی وقت کارم میرسد
آب چشمم گنج گوهر باشد و دریا کنار | گر بگویم خاکم دریا کنارم میرسد
صبر کردی سالها مجذوب تنهایی مکن | دل گواهی میدهد البته یارم میرسد

ما هم از شنیده حرفی با تو تنهایان گفته‌ایم
گوش کن منهم بگویم آنچه یاران گفته‌اند

گفته میباشند در پشت فلانی عاشقست | پیش از آنکت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند
واله و شوریده و بیباک و مست و عاشقم | تا جهان از ذره تا خورشید تابان گفته‌اند

آنچه با زلف بلندت گفته‌اند از حال دل / خاطرم جمعست میدانم پریشان گفته‌اند
گر همی گفتند در مستی مدارش حرف نیست / از لب دیگر چرا پس اینچه عنوان گفته‌اند
کو سری کز سفته‌اند از گریه‌ام در پیش دوست / اشتیاق بیدلی با مهر جانان گفته‌اند
بیدلی گفتند لاف جانفشانی میزند / از زبان مور حرفی با سلیمان گفته‌اند
گفته‌اند از آستانت سر نمی‌بارد خدا / از وفای خاکساری پیش سلطان گفته‌اند
گر همی گفتند عاشق هست مستم تهمتست / ور همی گفتند صادق تهمت بهتان گفته‌اند
دوست با اهل غرض مجذوب صاحب لطف گفت / محض خیریات حاصل آنچه یاران گفته‌اند

باز رامم همه در جام ... کار افتاد
کارم از بار ... آسان افتاد

جام می در نظرم چون گل شاداب نمود / نخلم با زبان گلشن بنجار افتاد
شکر و صد شکر که در حلقهٔ مستان چو جنون / شور دیوانگیم بار دگر کار افتاد
گرمی مغبچه بازم که با فسون لبش / آب آتش شد و بر جان خریدار افتاد
روشن آن آتش گلگون که غم دل را جست / خنک آن آب که او را که به بیمار افتاد
باده نوشان خرابات مکوکم کارند / فرصت عیش بدست همه بسیار افتاد

چون تو ای شیخ بسی منکر می را دیدیم / سبحه بگسست ز دلگم شده و دستار
تا نگیر مگذر از در میخانهٔ عشق / که با این در همه را در همه جا کار افتاد
همه را در ره ... افتاد کسی در کار است / هر که هموار نیفتاد به آزار افتاد
برهمن را مگر از زلف بتان نیست خبر / که بکارش گره از حلقهٔ زنار افتاد
از در میکده مجذوب بجایی نروی / بارها بر در این خانه مرا کار افتاد

مژده ای دل که ... فلانی رسید
رفت ... غم گرانمایه ... می آید

محفل دیده بیارای که آن ماه جبین / از پی چاره ده آراسته بر می آید
دیده بگشای که رخسار غبارآلودش / آفتابیست که از ابر بدر می آید
خرم آن دل که خرامان برسد دلدارش / روشن آن چشم که یارش بنظر می آید
گر شبی از ته دل ناله کنی تا به سحر / غم ایام تو البته بسر می آید
ناله کن ناله که از ناله هنرها دیدم / گریه کن گریه که مطلب باثر می آید
بی نم اشک چه حاصل ز گلستان امید / این گلستان بهمین آب ببر می آید
بی جفا کو سر مقصود مرادت ندهد / گریه آنست که با خون جگر می آید

بجهان یک نظر لطف که اول دیدم / کافرم گر دو جهانم بنظر می آید
بهر بازار قیامت زر نقدی بکف آر / ورنه در خواب بست همه زری آید
همچو مجذوب اگرت صبر و تحمل باشد / غم دل میوه و بار ثمری آید

شکر که ایام غم رفت بپایان رسید
صبح دلارای عیش خرم و خندان رسید

ساقی کوثر گشود باز در التفات / نوبت دوران عیش باز بستان رسید
نخل وفا رفته بود خشک شود از جفا / کشته ز خود تشنه بود دستکه باران رسید
دل که بغم چهره بود چهره دلدار دید / جان که ز خود تشنه بود دست بجانان رسید
این دل دلدار جو دیده بمطلب گشود / این سر سامان طلب بر در سلطان رسید
گریه چه دانی چه کرد ناله چه دانی چه ساخت / کان بت دیر آشنا مست بغزلخوان رسید
دست دعا شد بلند برخ دل در گشود / طالع دل شد رسا درد بدرمان رسید
شوکت اسکندری راه بجایی نبرد / خضر توکل کنان رفت بجانان رسید
غلغلهٔ روم را گوش فراموش کرد / مژدهٔ فتح حلب تا بصفاهان رسید
برق درخشنده بر جگر خصم تاخت / بر دل سنگش نگر برگ پیکان رسید

لشکر غم کرده بود عرصه مجذوب تنگ / باز بفریاد ما شاه خراسان رسید

آنانکه نفس را عیار زنند
در دیدهٔ اعتبار خار زنند

در بحر فنا حباب چندی / در بند لباس مستعارند
بد باطن و خوش برون و بیخبر / چون سکهٔ قلب بد عیارند
دریای حباب حق مردم / آنانکه روز و زر شمارند
این طرفه که این گروه جرأت / افتاده بدام و در شکارند
شادند و همیشه در صداعند / مستند و مدام در خمارند
شادند ز مردن خلایق / از مردن خود خبر ندارند
چون پرده ز روی کار افتد / خواهی دیدن که در چه کارند
عبرت گیران این تماشا / در معرکه اند و در کنارند
وامت اگر چه دانهٔ زر / طوبی گردد اگر بکارند
خرم دل آن کسان که با هیچ / هر لحظه دلی بدست آرند
مجذوب چه لازمست گفتن / رسواست که خلق در چه کارند

همه جانان ز لطف حسنم [illegible]
پاکی جانان ز کتابت نظری

طوطیان از لب لعلت شکری یافته اند | نکته سنجان ز کلامت گهری یافته اند
نکته سنجان که به حرفت شده استاد همه | اهل چین اند و ز سیمرغ پری یافته اند
هوشمندان که در آینهٔ دل حیرانند | مردم از پرتو حسنت نظری یافته اند
این چه نام طرب افزاست که چون تاج خرام | تا که شستت بدلها اثری یافته اند
نیست مستان ترا واهمه از روز جزا | چه توان کرد ز لطفت خبری یافته اند
هیچکس در ره وصف تو به سامان نرسید | اینقدر هست که راه سفری یافته اند
خرم آنان که ملایک صفت از مژدهٔ وصف تو | هر نفس از طپشی بال و پری یافته اند
آنچه در خواب نبینند شهان یکنظرش | دردنوشان بدعای سحری یافته اند
داده صد مایهٔ اجابت بدعا دست بدست | نیم نانی که گدایان ز دری یافته اند
نظر عاقل و مجذوب بخاک در تست | خرم آنان که ازین در نظری یافته اند

ناکی سطران [illegible]
[illegible] نظر [illegible]

دره

وقت آنست که مستان تو با جوش و خروش | هر که جنبد بنه گرد سپاه اندازند
ای خوش آندم که دلیرانه کمند تسخیر | گوشه گیران تو بر گردن ماه اندازند
سلطنت ترک پرستاری یوسف نکنند | حاسدانش دو سه روزی که بچاه اندازند
خوشدل آنقوم که در حلقهٔ میخانه مدام | کار خود را همه بر لطف اله اندازند
رفتن و آمدنش هر دو مبارک باشد | پیک آهی که سحرگاه براه اندازند
چون کند رو بتو دنیای دنی غره مشو | صید را عشوه فروشان بنگاه اندازند
نخوری بازی دنیا که برا ز هیچ بود | چون گره بسته که دانسته براه اندازند
دل درویش میازار که درین کوچهٔ تنگ | که کشی آه اگر ناوک آه اندازند
سر بسر موی تو آلوده بصد زنگ گناه | آه اگر کار بتصدیق گواه اندازند
میتوانی بفراغت نفسی زد مجذوب | اگر از دوش تو این بار گناه اندازند

ساقی بیا که [illegible] دل [illegible]
یارب وجود [illegible]

بیگانگی مکن که بطرز سلوک ما | بیگانه آشناست اگر آشنا شود
روی از نگار آینه رو منحرف مشان | آئینه رو برو چو شود خوشنما شود

آهن‌ربای سنگدلانست گر خبر — این دانه گر بسنگ بکاری گیا شود

گفتی ز خط جام چه تحقیق کرده‌ای — اول همین که مست یقین بیریا شود

هر روز آسمان پی تمهید دیگرست — تمهید روز حشر دگر تا چها شود

آب بقا محبت شاه ولایت است — این اعتقاد هر که ندارد فنا شود

امیدگاه ما در دولتسرای تست — فیروز طالعی که درین در گدا شود

مجذوب وار از ته دل یا علی بگو — تا مطلبت حواله بلطف خدا شود

از تماشای جمالت باغ رضوان [illegible]
این خبر شد [illegible] عالم را [illegible]

پیش ابروی کجت کردند طرح علیا رایت — نسخه از روی خوشت بردند و قرآن [illegible]

گرد راهت شد فلک کردند قدرش ارجمند — خاک پایت شد زمین بردند و انسان [illegible]

بارگاه عزتت را آسمان شد آستان — آستانت پاسبان میخواست کیوان ساختند

تا نباشد منکر روز قیامت هوش ما — سرو قدت را بصد تمکین خرامان ساختند

از سر جان هیبت برخاستن آسان نبود — لعل خندان ترا شیرین تر از جان ساختند

تا شود روشن بعالم حجت اقبال ما — ذره مهر ترا خورشید رخشان ساختند

تا عیان گردد که انگشتر سلیمان را کجاست — مهر سلیمان ابر را تخت سلیمان ساختند

پرتو افکن شمع رخسارت شد بر نخل طور — تا چراغ بخت موسی را فروزان ساختند

سجده‌ها کردیم ما روزی که در سرکار دوست — خلعت مهر شما را نور ایمان ساختند

وعده شد شربت را مجذوب منی در بهشت — در همان مجلس که حسان را ثناخوان ساختند

لب لعل تو کار باده کند
نعمت را خدا زیاده کند

نیکخواهت سوار دولت باد — دشمنت را خدا پیاده کند

سرفرازی همان بود که کسی — خویش را در رهت فتاده کند

سر حکمت از آن زبان بشنو — کز لب جام استفاده کند

کرده‌ایم استفاده از لب جام — که تواند بما افاده کند

ساده لوحیست می که صحبت او — سینه را از نفاق ساده کند

هر که در سینه کین نگهدارد — مرضش را خدا زیاده کند

فیض صحرای دل شکار کسیست — که سگ نفس را قلاده کند

حج اکبر زیارت نجف است — نیک بختی که این اراده کند

تا عیان

نجف باز میروی مجذوب — دولت را خدا زیاده کند

هر که از دل یک نفس لشکر غم خورد — [illegible] بکوش همه عالم خورد

بر جبین علم طالع ما نام که بود — که نسیم ظفرش آمد و بر پرچم خورد

این نسیم از چمن لطف سلیمان حشمت — گردش رایتش جن و ملک آدم خورد

این نسیم از نجف اشرف آن شاه وزید — که بتسلیم درش پشت فلک پرخم خورد

از غم عشق تو این تجربه ام شد حاصل — که درین عرصه غم مرد دو جهان غم خورد

بر بفکر غم دنیای پر از هیچ مسیح — که بقصد تو فلک هیچ و زمین آدم خورد

منشین غافل و آسوده ز بد مستی چرخ — که بیک عربده اش مجلس جم برهم خورد

پور دستان مرد حمد به همین حرف نوشت — رستم زال جهان خورد و جهان رستم خورد

من مجذوب غم عشق تو و خاطر جمع — شکر و صد شکر که غمهای دگر برهم خورد

شاه شاهان فتح و نصرت از اقبال تو باد — [illegible] جهان سایه بال تو باد

چون سپه سالار اقبالت ز بدرای ظفر — سوره انا فتحنا آیه فال تو باد

نمره

همت شاهانه بر تسخیر دلها بسته است — از دعای خیر لشکرها ز دنبال تو باد

تا نشیند شاد و خوش نوروز سلطانی بتخت — دور گردون بر مراد گردش سال تو باد

شمسه ایوان عزت تاج اقبال تو شد — صفه اوج سعادت تخت اجلال تو باد

سرگذشت طور سینا نور شرف بخت تست — قصه آب بقا مستقبل حال تو باد

غین غبن و لام ذلت غل بدخواه تست — فای فتح و نون نصرت فن خوشحال تو باد

سین سهم و دال دهشت سد راه خصم تست — تای فتح و جیم جرات تاج اقبال تو باد

دال درد و میم محنت دام بدخواهان تست — حای فتح و لام دولت حل اشکال تو باد

همت و اخلاص مجذوب بال شوق تست — شاه توفیق دایم قوت بال تو باد

بشنو از من سخنی گر عقل آزاده کند — به یقین [illegible] شاد کند

بهتر از طاعت صد ساله در ولسانست — نیم ساعت که شهنشاه در و داد کند

ذوق سربازی شیرین چو فتد بر سر عشق — قصد فرهاد و همان تیشه فرهاد کند

گوشه صوفی جاهل که از وجد و سماع — بیچاره بهتر آنست که فریاد کند

باده نوشان ما سید کرمی خوشحالند — خرم آندل که بهر حال ترا یاد کند

غرض دوست همین است که آخر همه را / بکرم بنده خود سازد و آزاد کند

دلها ده که ترا جای دهد در همه دل / صید او شو که دلت بخشد و صیاد کند

از دعای همه آن طفل شود برخوردار / که دعای پدر و مادر و استاد کند

چون کند حشر مرا آن چمن آرا که ز هیچ / خاک را سرو و گل و لاله و شمشاد کند

یا علی گویم و ایمن شوم از قهر کسی / که بیک مژده رحمت همه را شاد کند

بخت بیدار تو وحید و بس همان همت است / تا چه همت این بخت خدا داد کند

ایضا چون مشغول خود شد شهر زندان
چون جنون از خود نبیند راه بیابان

ناخدا تا شد از آن غافل که کارش با خداست / گرد از دریا برآورد نه و طوفان ساختش

آسمان بیهده بر خویش و اجل بر خنده زد / هر کجا طاق و رواق و کاخ و ایوان ساختش

گرد آتش سرکشی شیطان شد آدم / خاک چون افتاده شد از خاک انسان ساختش

تا درین درگاه بیدرمان نباشد هیچ درد / درد عاشق را الحکمت عین درمان ساختش

کیمیا را کسب از ایشان کن که در گنج گدا / خون دل را با قناعت آب حیوان ساختش

بیش فنیان خرد بیش از تماشاهای جنگ / خار زار خشم را از خود گلستان ساختش

با خیال کج نیاید راست هرگز ای حکیم / آنچه روز اول از ما و تو پنهان ساختش

هر کجا کردند دل را مخزن اسرار عشق / دیده بیدار عاشق را نگهبان ساختش

رهروان راه دل مجذوب مشکل امتحان / با توکل هر چه مشکل بود آسان ساختش

هیچ دل معشوق را آرام نتوانست کرد
هیچ جان طفل مشوق آرام نتوانست

سرو لاف دلبری برداشت اما در چمن / همرهی با سر من یکگام نتوانست کرد

هر کسی را در جهان توفیق کاری داده اند / کار فیض صبحدم را شام نتوانست کرد

عشق را داد خدایی وان که فکر هر گدا / پادشاهی با خیال خام نتوانست کرد

عشق باید تا دهد جان و ببوسد لعل یار / بوالهوس این باده را در جام نتوانست کرد

در جهان فرهاد نام بهتر بسیار هست / کار شیرین را کسی با نام نتوانست کرد

آسمان هم حلقه شکی بود از دام عشق / هیچ دانا سر برون زین دام نتوانست کرد

حیرت دیوانه فکر شد بند و آدمیه نیست / از تماشا قسمت ایام نتوانست کرد

آنکه از کم فرصتیهای اجل آگاه شد / توبه دیگر از می گلفام نتوانست کرد

برق آن شد که درجان داشت در زمین نمود / همرهی با عمر ما یکگام نتوانست کرد

با خیال

جام جم هم ز وردِ دولت ذات تست
وقت رفتن چاره جم جام تست

صاف گشتن از ریا مجذوب سان آن خدمتست
این سخن از رند دُرد آشام همت کرد

حسن یار دارد از حیا تعوید
عشق ما هم بود وفا تعوید

آفت حسن و عشق چون همه است
مردو را باید از حیا تعوید

دم عیسی بما نمود مکر
زلفت آموخت بر صبا تعوید

خاکساری پناه ما شده است
داده عشقت بیاد ما تعوید

بهر دل ز داغ حرزی نیست
مکن از جان خود جدا تعوید

خیر خواهی فنون مار بلاست
این بود این ز سر بلا تعوید

خاکساری پناه ما شده است
داده عشقت بیاد ما تعوید

تا توانی دعای یاران کن
که مرا گشته این دعا تعوید

با دعا یار کن تصدق را
تا شود چهره با قضا تعوید

بهتر از راستی پناهی نیست
این بود در ره خدا تعوید

من و میخانه که مستانش
همه دارند از بلا تعوید

همه را لازمست چون مجذوب
از حیا چهره و از وفا تعوید

شکری که گره ز مشکل ما را کشید یار
شکر خدا که رشته ما آخر رسید یار

انگشت میگزی تو ز انگشت قفل ما
درها گشوده بهر تو با این کلید یار

کفرست نا امید شدن از عطای دوست
این نکته را بگوش دو عالم کشید یار

نومید چون شوم که تواند بهم لطف
در بهر دو نشا ساخت مرا او سعید یار

دانسته شد که مطلبش آزاد کرد نیست
ما را بعیب بی هنری تا خرید یار

درخواست از برای گنه کار میشود
این جامه را بقامت مستان برید یار

شادی بکرد تا همه را شادمان جنت
چون اضطراب از همه رفت آرمید یار

مالک زبانه کش شد و رضوان شکفته رو
تا گشت رهنمای شقی و سعید یار

دست دهنده را الجنتم نمیبرند
ساقی بیا که داده بما این نوید یار

اندیشه نیست یک سر سوزن ز تیر خصم
آن سینه را که گشته کلام مجید یار

خیرست عاقبت شب معراج شاهدست
با گوش خود ز دوست چها ما شنید یار

ای دل شگفته باش که کارم بکام دوست
مجذوب مژده باد که اکنون رسید یار

ساقیا آن آب گلناری بیار
هم تو خود برخیز و یاری بیار

آن بلای زهد و ناموس و ننگ را
از برای رند بازاری بیار

گریه راهی بر سر کار آورد
سوختم از اشک بیکاری بیار

تا بکی دل از ریا باشد کثیف
یک سبو زان آتش جاری بیار

چشم من هر چند می خواب آورد
کرده‌ام پر مشق بیداری بیار

باده هر چند آفت هوشست و عقل
ما نمیخواهیم هشیاری بیار

خمرهٔ دل در عقاب من غمست
مژده زان نیر فرخاری بیار

غم ز خاطر با می لعلی ببر
یا خبر زین سقف زنگاری بیار

آبرو خواهی طمع را سر ببر
ورنه تاب خفت و خواری بیار

تا توانی پشت خصم خویش را
بر زمین نخچش بهمواری بیار

از طبیب عشق اگر پرسی نشان
هست و در کار است بیماری بیار

تا توانی بر درش مجذوب وار
اشک و آه و ناله و زاری بیار

در پیش اختیار تو ما را چه اختیار
در ملک پادشاه گدا را چه اختیار

جایی که گشت واله و سرگشته آفتاب
این ذره‌های بی‌سر و پا را چه اختیار

تدبیر دست و پا زدن عقل مضطرست
در بحر بیکرانه شنا را چه اختیار

با مهر و ماه حوصلهٔ آن جمال نیست
با نور آفتاب سها را چه اختیار

غماز راز حسن گل و صوت بلبل است
دیگر در آن میانه صبا را چه اختیار

چون دوست دست و پای پریشانی خویش را
در پیچ و تاب زلف دوتا را چه اختیار

چون ترک غمزه دست بیغما در آورد
جلادی نگاه بلا را چه اختیار

خواهی بلطف باش و خواهی بناز کن
ما را چه اختیار تو یارا چه اختیار

جایی که زیر دست کند باده عقل را
دیوانه‌های بی‌سر و پا را چه اختیار

بیمار عشق عیب مسیحا چرا کند
چون درد دیده واست دوا را چه اختیار

جایی که پادشاه گدای شما بود
مجذوب بینوای شما را چه اختیار

عشق [illegible] کشتی
موج [illegible] ناخدا را چه اختیار

من نمیگویم که داد اختیار گل ترا / یا مپنداری که هستی همچو بت زعشه‌دار
اختیار جزئی داری که گویی نیست و هست / همچو آن ماهی که خود آمد فرود از آبشار
از ره انصاف آن صوفی نصاب با جمع / اختیار است اختیار است اختیار است اختیار
عقل خود را از گذار عشق جوهردار کن / کاتش از آهن تواند ساخت تیغ آبدار
عقل پر تدبیر را هر چند اسباب است جمع / عشق بی‌سامان سوز را هر چند بیکار است کار
شد باد عشق پیش از شعله ادراک عقل / میتواند عالمی را سوختن با یک شرار
چون گذارت بر لب دریا فتد از راه دل / با توکل دل بدریا کرده خاطر جمع دار
دست و ماهی در کنار بحر تا هستی بزن / دل بدریا چون کنی سر ده شنا را بی‌کنار
گرچه از طرز غزل گفتن بدور افتاده‌ام / میتوانم باز آمد چونکه دارم اختیار
سایه دارم پیش تو ای آفتاب سایه‌دار / تا تو بالا میکشی من چون نگاهم سایه‌وار
ماه را سر گرنه دیدم سرو قد لاله‌رنگ / یا که خورشیدی بگیرد بر سر سروی قرار
هر کجا هستم خیالت سیر گلزار است / زلف سنبل چشم نرگس چهره گل عارض بهار
گریه‌ام را در حضورت آب و رنگی اگر هست / با گل خورشید رنگین‌تر نماید لاله‌زار
از کف مجذوب ما دل ساده‌رو با من ببند / از کف من خط عنبرفام و حسن سکه‌دار

[illegible]

دل دادی و دل ربودی از من / در خاطرت این ادا نگهدار
کاری بجز از وفا ندارم / دستی تو هم از جفا نگهدار
در خانه قدرتت خطا نیست / یارب دلم از خطا نگهدار
خوش گفت بخسته طبیبی / خود را برو از هوا نگهدار
تا بهره خوری ز آشنایی / حق نمک وفا نگهدار
افتاده بسر هوای وصلت / در دامن صبر ما نگهدار
بلبل مشو از بهار نومید / اینست رسید جا نگهدار
نیکی سبب دعای خیر است / در پیش خود این دعا نگهدار
تا شاه‌نشین کنی دلت را / پاکیزه و با صفا نگهدار
ای باد بگو بملک خرم / شهبار رسید جا نگهدار

مجذوب از آن خزینه لعل / بخشی ز برای ما نگهدار

[illegible]

صیقل آینه رویان آب است
انچراغ از آب میکردد فروزان ای پسر

با جمال عالم آرا دور گردی خوشتر است
آفتاب از دور میگردد درخشان ای پسر

تا توانی رم کن از سرکش نخجیر مجذوب خویش
رام مجنون باش چون وحشی غزالان ای پسر

جز بخط سبز خود کام از لب میگون مده
تا بکام خضر باشد آب حیوان ای پسر

آنکه میگویند آن باید بسا زان آن حیات است
نیست آن خندان شدن تا این بالان ای پسر

با هوسناکان ز اصناف و نگاه با کس گفت
با تو گفتم بارها پیدا و پنهان ای پسر

خنده پنهان گل در انجمنها که شد
از زبان خلق جستن نیست آسان ای پسر

آن دل نازک ندارد تاب آه درد ناک
پیش ازین مجذوب را از خود مرنجان ای پسر

[illegible]

غیر از نگار ما که ز خوبان ربوده دل
خورشید و ماه را نکند هیچکس نگار

جز دل که یافت معرفت از آشیان من
عنقا ندیده ام که کند با قفس نگار

روشن شود بوقت مناجات شمع دل
در کوه طور نیست بغیر از قبس نگار

کوشش بقدر کن و امید وار باش
بی جستجو چاره نگردد بکس نگار

واعظ که میزند ره مردم بگفتگو
این اژدها نگر که کند با نفس نگار

دستار و ریش اگر نفریبد مرید را
آگه شود ز دام نه خار و خس نگار

شیطان مگو مقید آن طوق لعنت است
کان هر سگ نمیکند در مرس نگار

مجذوب دل مده بتمنا که هیچ کس
آهوی فیض را نکند با هوس نگار

[illegible]

ز دام زلف بلندت که میتواند جست
که میکشند درین حلقه ماه در زنجیر

هزار حلقه و هر حلقه اش هزار شکن
فدای هر شکنش همچو من هزار اسیر

تو خواه در قفسم دار و خواه در گلشن
که من بدام تو افتاده ام به بیم صفیر

غمت که از غم دنیا و آخرت طاقت
خلاص کرده مرا از غم قلیل و کثیر

چو عاریت لباس همه چه کهنه چه نو
چو رفتنیست حیات همه چه زود و چه دیر

بعمر رفته تأسف چه سود می بخشد
برون چو رفت دگر باز بس نیاید تیر

چه دل نهیم بابن کهنه دیر تنگ خراب | که عنقریب کنندش ز خشت ما تعمیر
دلی که داده جهانش بآب و رنگ فریب | شکفتگی نشناسد چو غنچه تصویر
بکار ریم همه اجزای دهر درکارند | بیکدگر همه را بسته‌اند در زنجیر
بهشت را بتصور نمیتوان سنجید | ضمیر صاف دلان را مگر کنیم تصویر
بهشت را بتمنا نمیدهند بکس | مگر به بندهٔ خوش اعتقاد صافی ضمیر
ز راز انجم و افلاک اگر کس آگاهست | گرسته اینهمه دیوانه را بیک زنجیر
بهر چه خیر تو باشد شتاب کن مجذوب | که گفته‌اند بسی آفتست در تأخیر

در سرم نیست بجز سر تو سودای دگر
در دلم نیست بجز از تو تولای دگر

بولای تو که سرمایهٔ هر معرفتست | جز تولای توام نیست تولای دگر
جز وصال تو که نایافتنش [illegible] | کافرم در دل اگر هست تمنای دگر
نیست روزی که درین میکده از بادهٔ عشق | بر زبانها نفتد قصهٔ رسوای دگر
خرم آن بادیه پیما که دل تنگش را | برده سودای تو هر لحظه بصحرای دگر
روشن آن چشم که در میکدهٔ [illegible] | هر زمان محو کنندش بتماشای دگر

خوشدل آن بیدل شوریده که طفلان [illegible] | هر زمان از پیش افتند بغوغای دگر
کار امروز تو هر روز بفردا افتد | تا چه پیش آورد این دو سه فردای دگر
گر توانی بسر خواهش خود پای بنه | راست بر منزل مقصود نهی پای دگر
رو گدای در دل شو که باقبال طلبند | هر دمت مژدهٔ فتحی رسد از جای دگر
گرچه بیفایده باشد غم دنیا مجذوب | این غمم بس که توهم بر سر غمهای دگر

[illegible]

ادب را رخصت پابوس هم عالی [illegible] | خلاف وعده کردن از لب شکر [illegible]
بتی کز غیر نشناسد گرفتار بلاکش را | گر اندازد بجای سنگ تیر امتحان بهتر
ز دل تا میتوانی بر دل [illegible] | که حکم انداز اگر نزدیک باشد بر نشان بهتر
سخاوت شاه و منت از قناعت [illegible] همت را | کرم اعلاست اما هست استغنا از آن بهتر
نه مستان را ملامت کن نه زاهد را دل آزاری | نباشد گر دلت اندیشناک از این و آن بهتر
مکن منع از در میخانه‌ام با بانگ [illegible] | که سر بر آستانی سوده‌ام از آسمان بهتر
درین نخجیرگاه فتنه خیز آسوده شو [illegible] | رمیدن هر زمان چون صید زخمی از جهان بهتر

اگر مجذوب چون خورشید عالم گیر گردد — مرا در کنج عزلت عالمی باشد از آن بهتر

دشنام دوست بهتر از حرف خوش غیر — زهری که آید از دوست بهتر ز شکر غیر

از فقر و فاقه مردن بهتر که منت خلق — در زیر خاک بودن بهتر که بر در غیر
در خانهٔ توکل چل سال عیش کردم — دیگر مرا جستن کفر است از در غیر
با صد هزار فرصت هر چند صبر کردیم — با ما نشد موافق طبع ستمگر غیر
هرگز دلم نیندیشد دشمن بهیچ دشمن — گر حرف آشنایی بوی دهی مهر غیر
میراث خوار منعم چون مرگ در کمین است — دیگر چه خیر چند بیچاره از زر غیر
شعر بلند مجذوب از سر دلی برد زنگ — هرچند پست باشد طبع نکتهٔ غیر

رفت اگر مجنون از این صحرا به هامون دگر — عشق لیلی با بود هر ذره مجنون دگر

هر نفس مجنون دگر از بیابان جنون — میرود با حسرت لیلی به هامون دگر
تا نیفتد غمزهٔ شوخش ز مشق التفات — در دلم هر دم به تقریبی کند خون دگر
لطف بی پایان خود را در لباس خشم و ناز — میکند خاطرنشان هر دم به مضمون دگر

از شکنج

از شکنج دام تا فکر رهایی میکنیم — میکند از نو گرفتارم به افسون دگر
دل پر از امید و خاطر جمع و ما هم سینه صاف — غیر از این در بزم مستان نیست قانون دگر
حیرت از آنم گشته قارون و گنج او بکمین — میرود هر روز رشک از دنبال قارون دگر
تا توانی روز خونها در دل دشمن کنی — بر سیاه خواب زن هر دم شبیخون دگر
می بکش مجذوب فرصت دان که در هر گردشی — روزگار دارد بکرست و دور گردون دگر

[illegible]

کرشمه ساز و فسانه فریب و وعده خلاف — بهانه جوی و جگرخون کن و سراپا ناز
نگاه دزد و جفا پیشه و وفا دشمن — همیشه رم کن و دیر آشنا و صبر گداز
نگار و خوش لب و خوش حرف و شوخ و شنگ و دژم — دلبر و دلبر و دلدار و دلکش و طناز
مسلم آنکه هوای تو باشدش در سر — مرفه آنکه خیال تو باشدش دمساز
اگر نه خواهش معشوق دلربا باشد — که میکشد دل محمود را به زلف ایاز
بیا بکوی خرابات و سجده زیر بپا — که این گروه بسنگ قبله میکنند نماز
کسی که خضر توکل نمایدش ره راست — بیک طریق کند سیر در نشیب و فراز

مسیح جان رسد همتی که قانع نیست — چو طایری که به بنگ بال میکند پرواز
اگر ز نسبت خار او شیشه آگاهی — دلت چو تاب گرانی نیاورد بگداز
بکار سازی دنیا و آخرت مجذوب — بسوز عشق قناعت کن و بسوز و بساز

بروشنائی شراب [illegible] تبریز
که دارد فیض ز [illegible] آب تبریز

نشانها میدهند از شب قدر — نی ماب و شب مهتاب تبریز
چه خوبها نقشبندان خورده اند — ز رنگ آمیزی سرخاب تبریز
ز عیش اصفهانم میدهد یاد — نسیم صبحگاه و خواب تبریز
نه از بیدردی از حب وطن بود — که گشتم در نجف بیتاب تبریز
بگو با ملحد بیدین نامرد — که نتوان دم زدن در باب تبریز
نمی بندد دگر سنی درین شهر — نمی افتد بملحد آب تبریز
زمین سینه صافان سحرخیز — کند کار محک سرخاب تبریز
الهی بر و برخوردار گردد — نهال نورس شاداب تبریز
ز بی برگی مشو مجذوب دلگیر — که خوابی دیده ام در باب تبریز

سحرگهان که شود [illegible] آواز
کشند بر [illegible] غیاث

کشند ناله مناجاتیان عالم قدس — زنند بر صف کفار آگهان صلای نماز
کشند بر وی کواکب زمانه پرده نور — شود سفید و سیاهش ز یکدگر ممتاز
گلاب صبح کند دست و شوی سبزه خواب — نوای مرغ سحر واز دل کند پرواز
در آن زمان ز دل ناتوان کشم آهی — که مسیح جا بخندد مگش تا بمحفل راز
بکام دل بجهان ناله کار ما سازم — بعون مرحمت کارساز بنده نواز
مرا ز شکر که کارم بکام احباب است — رقیب رفته و من مست و دوستان دمساز
بدی ندیده کس از فال نیک و نیت خیر — همیشه کار من از این دو شیوه یافته ساز
ز خواب بخت بلندم چنگ آمده است — کجاست مطرب خوش لهجه بلندآواز
بیار باده که از رنگ بهشت میخیزد — هوای گلشن تبریز و جنت شیراز
بشعر دلکش مجذوب تا که گوش کنند — در آن مقام که حافظ برآورد آواز

سحر که باز نباشد بزور خود مغرور
در آن هوا که به عنقا نمیرسد پرواز

مژده وصلم صبا آورد و گریانم هنوز
همچنان دل میبرد از مژده حیرانم هنوز

صبح وصلم رخ نمود و نور عالم را گرفت
میکند خون در دل خورشید تابانم هنوز

پای تا سر سوختم چون شمع در آتش گداخت
برندارد سوز دل دست از گریبانم هنوز

چون کنارم پر ز خون دیده شد دریا کنار
میرود سیلاب خون از چشم گریانم هنوز

سالها صحرای دل را با جنون پیموده ام
چون فلک در ابتدای این بیابانم هنوز

بارها از خصم بی تمکین تحمل کرده ام
سخت مشکل مینماید کار آسانم هنوز

چون غمت گنجی درین ویرانه پیدا کرده ام
منعم پیدا و پندارد پریشانم هنوز

پیر با یک عمر در میخانه خدمت کرده ام
زاهد بیدین نپندارد مسلمانم هنوز

همچو شمعم آتش دل بر زبان افتاده است
پرده می پوشد جنون بر راز پنهانم هنوز

بزم دلها را پر از گلهای رنگین کرده ام
غنچه نشکفته پردارد گلستانم هنوز

با قناعت روزگاران پادشاهی کرده ام
کامرانیهای دیگر هست در شانم هنوز

آنچه من از التفات این کریمان دیده ام
گر دو عالم را ببخشند خواهانم هنوز

علم اگر گویم بجهل خویش پیدا کرده ام
لاف دانش میزنم البته نادانم هنوز

آیة الکرسی زبانم را کلید فتح شد
نیست مجذوب آگه از توفیق یزدانم هنوز

همچو شیشه جا خالی که باز
شد دری بر روی ما از غیب باز

پر بده جام صبوحی یار تر
با حضور قلب بگذارم نماز

شیشه را پر می کن و غربت بخیر
از تماشای سپهر شیشه باز

پیش مستان شیشه خالی ز می
بی صفا باشد چو روی بی نماز

چون صراحی آنچه داری صرف کن
تا دهندت بازو با پای سرفراز

گر بسازی با قناعت همچو من
کارها سازی بلطف کارساز

ره بزاهد بسته انداز چارسو
دلق و تسبیح ورد او جانماز

فیض خواهی رنج بیداری بکش
در کمین صید باشد چشم باز

کی شود بی کاهش تن دل قوی
شمع کی بر خویش بالد بی گداز

شیشه دل را بدست عشق ده
تا شوی ایمن ز سنگ حرص و آز

خاکساری پیشه کن مجذوب وار
تا شوی پیش جوانان سرفراز

باز در اشتیاق روی نیاز — رو نهادم بخاک کوی نیاز

در خیال نیاز با مه و مهر — گفتگو میکنم ز روی نیاز
خوش نگاهان شهر ما با هم — همه دارند گفتگوی نیاز
کیست امروز از بتان که لبش — نیست بیتاب جستجوی نیاز
کیست از مهوشان که لعل لبش — نیست مشتاق گفتگوی نیاز
نشود با نیاز من هم رام — تند و تلخست بسکه خوی نیاز
راز دل با نیاز می گفتم — دارم اندیشه از عموی نیاز
شهر اگر پر شود ز مه رویان — نکنم رو مگر بسوی نیاز
از نیاز بتان مرا چه — بی نیازم با آبروی نیاز
خوش دلم با غم پریشانی — در غم زلف مشکبوی نیاز
خاک کوی نیاز شو مجذوب — حبذا خاک عجز و روی نیاز

مه ندیدم باین صفا هرگز — نور را نیست این ضیا هرگز

گل چنین سرخ رو نمی باشد — غنچه را نیست این حیا هرگز
حسن را تا حیا نگهبانست — نشود عشق بیوفا هرگز
یارب این خاطر شکفتهٔ من — نشود از غمت جدا هرگز
مطلب از عشق هر کرا کوست — نبرد پی بمدعا هرگز
سفر عشق کار شیر دلیست — که نپرهیزد از بلا هرگز
آبرویش پادشاهی بر — که نگردیده بینوا هرگز
از جفا شکوه پیش آنکس کن — که نگردیده مبتلا هرگز
تا ننوشی شراب وسوسه سوز — نشوی فارغ از ریا هرگز
تا زبان و دلت یکی نشود — نبری بهره از دعا هرگز
بی ریا گر دمی توانی گشت — نشوی غافل از خدا هرگز
کارها ساخت با دعا مجذوب — نه بیند کس از دعا هرگز

[illegible]

از پیکرم هنوز نکی استخوان بجاست — خواهی در آتش افکن و خواهی بشانه سای

با قاصدم عتاب و اگر لطف میکنی / تا میرسد بزودی نودش روانه ساز
باری برغم غیر که همدوش میرود / دستی بدوش من نه و مستی بهانه ساز
طول امل موافق طبع زمانه نیست / گر سازِ عیش مطلبی با زمانه ساز
قانع نشین و گوشهٔ غم را بساز دوست / رشک هزار انجمن خسروانه ساز
خواهی که بر رخت در میخانه وا کنند / روشن چراغ دیده ازین آستانه ساز
عمر ترا بقا و عدم در میان گرفت / یعنی تو کار هر دو جهان درمیانه ساز
منعم مگو که توشهٔ فردا ز برگ خرد کن / سودی ز رشک نفت تو آتشی روانه ساز
مجذوب ترک صومعه و دام و دانه کن / هر جا که خاطرت بکشد آشیانه ساز

[illegible]

گفته‌ئی آیم و از بوسه کامت میدهم / خوشدلم با آنکه دانم محض نخوت است و بس
آنچه عمر بی بدل را میشود نعم البدل / بادهٔ گلگون و معشوق گل اندام است و بس
می بدست آور که اینک روزگار از دست رفت / غبن فاحش پیش مستان غبن ایام است و بس
مفت آسان از رها خود را نمی ساختن / این سخن مخصوص رند دردی آشام است و بس

خط

خط آزادی بدست در گرفتاری دهند / دانهٔ آسودگی در حلقهٔ دام است و بس
حرص دینار از آسایش نباشد بهره‌ور / نشأ گرداب این می تلخی کام است و بس
پر نزد مرغ نگاهت در فضای کوه قاف / خود نظربازی مگو عنقا همین نام است و بس
نیست مجذوب برار ز غم خشم التفات / می پرستان نظر بر رحمت عام است و بس

[illegible]

نظر بوالهوسان ما پاکست / چشم من خصم حیا را اشناس
نظر پاک دبد رنگ بحسن / این سهیل همه جا را اشناس
بی غرض خاک ره عشق توام / قدر بی قیمت ما را اشناس
چون توکل نظر از خلق بپوش / خالق ارض و سما را اشناس
خاک راه نجف اشرف گرد / همچو من راه خدا را اشناس
بعقب تافت کفش پنجهٔ مهر / قدرت شیر خدا را اشناس
جبرئیلیست که شاگرد علیست / شان پیغمبر ما را اشناس
تا بمحشر نشوی سرگردان / صاحب حمد و لوا را اشناس

همت از شاه خراسان طلب | راه تسلیم و رضا را آشنا باش بس
سیر تبریز مکن ای بی‌تاب | قدر این آب و هوا را آشنا باش بس
حیرت از جرأت مجذوب مکن | نظر لطف خدا را آشنا باش بس

از خم زلف کمند افکن مترس
از فریب غمزهٔ پرفن مترس

عشق ورزیدیم از قاضی مکن | می کش و از مفتی کودن مترس
می خلاصم کرد از وسواس عقل | مستوانی شد تو هم چون من مترس
عشق را از تیغ دشمن باک نیست | آتشت چون مست آرامن مترس
با توکل اژدها را رام ساز | از عصا در وادی ایمن مترس
میکشد از ظالمان چرخ انتقام | اژدها تا هست از بهمن مترس
راست گوی و راست باش و راست رو | از دو عالم یکسر سوزن مترس
صاف دل را از فلک اندیشه نیست | دوست با ما باش و از دشمن مترس
بر صف دلها به تنهایی بتاز | برق سوزان باش و از خرمن مترس
همچو مجذوب اسم اعظم یاد گیر | یا علی گوی و ز اهرمن مترس

از خم زلف کمند افکن مترس | از فریب غمزهٔ پرفن مترس
همچو مجذوب اسم اعظم یاد گیر | یا علی گوی و ز اهرمن مترس

ز هر چه در نظر آید در احوال بس
ز عشقم آنچه بخاطر رسید حالت بس

ز کنج خلوت و چشم و شکنج زلف به | ز ملک سند و تتارم خیال خالت بس
مرا ز لعل لبت آرزوی دیگر نیست | همین که داده بمن وعدهٔ وصالت بس
بیا ز دل رگ و مشورت تعقل مکن | درین معامله توفیق لایزالت بس
اگر بمجلس وعظت مراد آگاهیست | همان تأمل احوال یار رسالت بس
شراب تلخ سواد ار عمر بی بدل است | همین نصیحت شیرین هزار سالت بس
دلا بحلقه مرد ار کف نیاز مزن | در کشاده دانای کل حالت بس
مگو تمام جهان دشمنند و من تنها | پناه امن خداوند ذوالجلالت بس
بجز کمال ادب دم مزن ز هیچ کمال | که در میان جوانان همین کمالت بس
اگر دهند سلامت بگیر و قانع باش | همین قدر طمع از صاحبان مالت بس
امید باده پرستان همین بلطف خداست | تو محو طاعت خویشی همین وبالت بس

تمام عمر اگر کرده گنه مجذوب — شگفته باش که مهر علی و آلت بس

بفکر برگشت افتاده نرگس
بخواب ناز رخصت داده نرگس

زفکر چشم خواب آلود مستت — مژه برهم نهاده نرگس
مدار خواب پنداری که دیدست — لب میگون و چشم ساده نرگس
بغیر از نرگس مستت که دیدست — که پیماید بمستان باده نرگس
بعمر خود قدح ننهاده از کف — بفکر عمر تا افتاده نرگس
زبیم فوت فرصت ننهد از دست — قدح را در سر سجاده نرگس
برغم دهر بی بنیاد فانی — قدح بر کف زمادر زاده نرگس
اگر از فیض ساغر نیست آگاه — بفرقش از چه رو جا داده نرگس
بده ور نرگس مستت چو مجذوب — بیک ساغر دل از کف داده نرگس

بیار ساقی ازان آفت خمار و عبوس
که تا مد از دل مینا چو شمع از فانوس

بیار ساقی ازان آفت خمار و عبوس — که تا مد از دل مینا چو شمع از فانوس

چه دید ساقی ما از بط شراب که باز — رقم بخون کبوتر کشیده چشم خروس
بکام دل گرو از غم خویش تا گیری — ز دست ساده رخی ساغری بگیر و ببوس
بنام نیک چو زاهد زباده ننگ مکن — بیا بکوی خرابات و سیر کن ناموس
حساب سال جهان را بروز طفلان بوس — چه شد بچشم تو آراست خویش را چو عروس
مشو فریفته این عروس شوهرکش — که کام از و نه تهمتن گرفت و نه کاوس
شمار فرصت امروز کار فردا نیست — که نیست کار تو فردا بجز آه یا افسوس
از آن بفکر فرو رفته خواجه تا دانم — چه شد خزینه قارون و گنج دقیانوس
بلند مرتبه هرگز کسی بفکر نشد — بآسمان نتوانست رفت کیکاوس
دلی بجوی که چون نی تمام ناله تو — نه آنکه هست پر آوازه و تهی چون کوس
رسید وقت که مجذوب باز با دل شاد — رخ نیاز بساید بخاک خطه طوس

[illegible]
[illegible]

روشن آن چشم که یارش نگه از دار خشم — خرم آن دل که هوادار بود دلدارش
آن مفرح که بلاک طلبش خضر بود — چون مسیحا نشود از دل و جان بیمارش

یار ما عاشق آیینه معشوق نماست / دل صافی اگرت هست بکن در کارش
کی ز رخساره بیکسو فکند برقع ناز / تا مقابل نشود چشم و دل بیمارش
صافدل تا شده بیجا نشوی منکر عشق / کیمیاگر چو نه هرزه مکن انکارش
بار اشک از سفر ملکتی می آید / که تهی دست غنی تر شود از بازارش
آنچه بندد دهن خصم زبان خوش تست / هر که افسون بودش حفظ چه بیم از مارش
خاکساری حصاریست که آید بنظر / سایه بر تارک گردون فکند دیوارش
تو همین معجر و دستار ز هم فرق مکن / مرد آنست که مردانه بود اقرارش
باز مجذوب بروئیت در دل ما که گشود / کار می آید ازو تا نکنی بیکارش

تا دلم را کند سرای خودش
لطفها میکند بجای خودش

سالها دست و پا زدم تا دوش / شاد آمد برم بپای خودش
جان بپایش فکندم و خجلم / جز خودش کیست رونمای خودش
ساخت بیگانه ام جنون از خویش / تا توانم شد آشنای خودش
عشق پیوسته دارد م بی برگ / تا شوم روز و شب گدای خودش

هر که فارغ شود بخاطر جمع / پادشاهست در سرای خودش
غم ز دشنام غایبانه مخور / هرزه گفت از برای خودش
هر که در قصد ما سپرده بخود / ما سپردیم با خدای خودش
گر در افتد بتاب سیلی او / بنشیند بگو بجای خودش
سیل با کوه چون در آویزد / میکند چاه از برای خودش
راست کی میشود با تش هم / آنکه کج باخت با خدای خودش
شوق مجذوب و باده بریز / کی شود غافل از هوای خودش

آنرا که بیعانه دل [illegible] دهندش
باید [illegible] جهان [illegible]

آن دل که بروبش در توفیق کشایند / اول خبر از ملک سحرگاه دهندش
تا قطع تعلق نکند همت عیسی / کی مهر درخشنده ترا راه دهندش
چون دلق مرقع نشود خاطر درویش / گر مژده تشریف شهنشاه دهندش
دور فلکش دایره چاه نماید / آنرا که نجات از هوس جاه دهندش
افتادگی اول قدمش بر سر جاهست / این رتبه نه با همت کوتاه دهندش

یا الهی نقش چین است نگین را / اکسیر مراد از نظر شاه دهندش

تا چند کشی آه دل صاف بدست آر / تا مطلب کونین بیک آه دهندش

مجذوب صفت هر که باخلاص رود راه / توفیق و سلامت بوی در راه دهندش

[illegible]

خون دل از نعمت الوان شمار و شکر کن / گو دل دشمن ز خبر تهای زنگین چاک باش

دامن عیسی در آغوش ملایک جا گرفت / گر پناه امن میجویی بپاکان پاک باش

من نگویم خدمت را هر کز بتی بفروش بخش / هر که خوشحالت کند در خدمتش چالاک باش

کشتی حفظت ما نه زالبست و گشاده دیگر است / کوری امساک دشمن دشمن امساک باش

کلبهٔ بی برگ درویشان پر از امنیت است / بارگاه سرکشان گو برتر از افلاک باش

تا شوی مقبول بزم عاشقان چون جام می / با دل پرآتش و با دیدهٔ نمناک باش

هیچ را بدار ز عبادت گر بهشت آرزوست / باردار و سبحه و سجاده و مسواک باش

گر بهشت وصل میخواهی برو مجذوب وار / عاشق و صاحب مذاق و می کش و بیباک باش

[illegible]

بحمد الله بکام دوستانست / بصبح و شام فیض خاص و عامش

از آن تبریز شد فایق بدوران / که اسم با مسمی گشت نامش

مقام صاحب الامر است تبریز / از آن خواند جهان صاحب مقامش

فغان از نار معشوقان این شهر / که خونها خورده ام از هر کدامش

دلم شوریده و وحشی غزالیست / که نتوان با محبت کرد رامش

بت شکر لب من تند خویست / که نتوان زیر لب کردن سلامش

جهان دام است و غم صیاد و من صید / بکش تا میزنی آتش بدامش

بسرکش جام و از دوران [illegible] / که زو نه جم امان یابد نه جامش

ندارم در جهان بر خسروی رشک / مگر شکر لبی باشد بکامش

دعایی خواست مجذوب تو از ما / بود لعل لبت یارب بکامش

بده توفیق یارب شاه ما را / که تا باشد جهان باشد بکامش

تمثیلات مثنوی ... صادق ...
حکایت پیر و جماعت ...

علم بهیچ مقوّمی راستی بفراز | خدنگ خاره شکاف دل منافق باش
بهرچه خیر تو باشد صلاح خود آن کن | اگر صلاح تو در فسق تست فاسق باش
زکار دست کشیدن کمال بیدلیست | علاقه رانده از دست و بی‌علایق باش
در آنجناب که شاهان بعجز ناچارند | تمام عجز شو و بر تمام فایق باش
فضای گلشن دل جای ماهتاب محبت | دلت بحجلهٔ عذرا کشیده وامق
در آن مقام که بزم نفاق آرایند | گریز اگر نه بدر رو و تو هم موافق باش
حضور قلب و دل صاف و اعتقاد درست | بقبله عرض کن و قبلهٔ خلایق باش
برغم من که ز می توبه کرده‌ام مجذوب | تو شوخ و رند و نظرباز و رند و عاشق

با خدا گر وا گذاری کار خویش
بنده بینی هر کرا از کردار خویش

بندگی کن تا دهندت زندگی | کار او کن تا کند او کار خویش
یار نیکان شو که در بازار عدل | حشر هر کس میشود با یار خویش

بی بهار خلق نتوان ساختن | خار زار خشم را گلزار خویش
دانهٔ اشکی بیفشان بر زمین | تا کند باران رحمت کار خویش
راحت شد خلق آماده بهشت | بهر آن راحت مکن آزار خویش
میشود معلوم در پای حساب | تا چه دارد هر کسی در بار خویش
چشم من برگ نماز شب مکن | زن برد دولت ز بیدار خویش
یا در فشهاد و وای حرصهاست | این دوا جو از دل بیمار خویش
توبه چون مجذوب از مستی مکن | توبه کن از جام استغفار خویش

آبرو جستن ز خاک درگه خلیل

داده‌ام دل به نگاری که نشان ز دهنش | نتوان یافت اگر ذره فشاند بنخش
تا ابد لب بلب ساغر مقصود ننهند | نشکند گر دل ما را لب شکرشکنش
نیست یوجه که افتاده پریشان شب و روز | سنبل زلف که پهلو زده بر یاسمنش
بر رخ عاشق بیدل که گشاید در دل | دست نگشاید اگر غمزهٔ ناوک‌فکنش
بهتر از شبههٔ نظام بود در خاطر | رسن زلف خم اندر خم چاه ذقنش
با بدم ساخت درین کوچه بازار رقیب | چکنم چون گل بیخار ندارد چمنش

میشود بستر آسایشم از خار رهی گر شبی بوی کلاهی کشم از سر پیش
ای صبا چون گذری شاد بگلزار خلیل خاک بوسی و دعایی برسانی ز منش
کیست در عرصه که بر حرف تو انگشت نهد هر که ساکت نشود مشت خورد بر دهنش
با تو خورشید جهانتاب اگر چهره شود میدهد نور تو الزام بوجه حسنش
خوشدل آن رند مسیحی که چو شمع همی خنده‌ها بر غم دنیا زند و مکر و فنش
ای خوش آن روز که مجذوب بتوفیق خدا با دل شاد شود جرعه کش انجمنش

بلبلی میگفت و گل میکرد گوش فصل گل دائم نباشد ای بهوش

گرچه گل شد سرخ اما خوب گفت بی تامل دم مزن باش و خموش
هیچ جایی صرفه سر کردم مزن چشم من دیوار و در دارند گوش
تا بمطلبها رسی از راه راست راست باش راست گوی ای سر فروش
بر جهان و سرخ و زرد دشمن مخند هفته باشد دکان گلفروش
همچو خورشید از سر این کهنه دلق بگذر از نور دل زربفت پوش
شاد باش از غم که تا دنیا بجاست هست با غم شادی و با نیش نوش

عشوهٔ دنیای دون خواهی خرید گر نباشی آشنا با میفروش
می بدست آور که در اقلیم عشق مسکنت شاهی و بیهوشیست هوش
چشم گرمی عشق را از غیر نیست زآتش خود باده می آید بجوش
جرم بی اندازهٔ مجذوب ما سهل باشد با کریم عیب پوش

بسته‌ام دل بلعل خندانش برده‌ام پی باب حیوانش

خوش در آورده ماه را بکمند زلف پرچین عنبر افشانش
زده پهلو بیاسمن شب و روز نکهت سنبل پریشانش
خرم آن گلبن همیشه بهار که پر از دل بود گلستانش
کعبه طرح از مقام دل برداشت میتوان یافت از بیابانش
در مکافات خانهٔ دل کن بادیت داد جان بتاوانش
باطن هر که هست از بد و نیک هست ظاهر ز عهد و پیمانش
آنکه عهدش درست پیمان نیست مزن انگشت بر نمکدانش
حلقهٔ چشم سیر چشم بود بهتر از خاتم سلیمانش

خانه پرداز گشت چون عیسی
آسمان شد چهار ایوانش

دل مجذوب چون بنا شد شاد
کرده امیدوار قرآنش

آمد رسول روشندلم از خدا خلاص
از هر بلا شدم ز لطف خدا خلاص

دام بلا اگر خم آن زلف دلکش است
یارب دلم مباد ز دام بلا خلاص

ماه از کمند زلف تو بیرون نمی‌رود
در حیرتم که چون شده باد صبا خلاص

زاهد بیا بحلقهٔ مستان سینه صاف
تا از نفاق شوم شوی همچو ما خلاص

واعظ گرفتم آنکه نیست ضرر از عیب
اما چه خوب میکندت از ریا خلاص

آتش بنوش و وسوسهٔ عقل را بپوش
شاید از آن مرض کندت این دوا خلاص

عشقم گداخت با نظر کیمیا اثر
تا گشتم از کدورت دل چون طلا خلاص

چون شمع تا دلت نشود با زبان یکی
کی میشوی ز ننگ خودی با دعا خلاص

با خون دل بساز که با صد شکفتگی
سازد قناعتت ز غم کیمیا خلاص

مغرور خودپرست یقین رستگار نیست
منصور از آن نگشت ز دار فنا خلاص

درگاه غیر حاجب رزق مقررست
زین در مشو بدرگه ای گدا خلاص

شکر خدا که همت مجذوب و عقل من
از هر بلا شدند بمن دعا خلاص

ساقی بیا که جوش زند لاله زار فیض
بی نشئهٔ شراب نشد نوبهار فیض

رخ بر فروز از می و آهنگ ساز کن
تا از بهار فیض برد لاله زار فیض

آنرا که دل ز حسرت لعل تو خون نشد
چون جام کی برد ز می خوشگوار فیض

مجموع خاطری که پریشان زلف تست
خرم دلی که برده ز شبهای تار فیض

چون صبح خنده روی که از کدورت باش
تا جوشد از جبین تو بی اختیار فیض

در صبحدم که قسمت ارزاق میکنند
خوابیده را نیاورد اندر شمار فیض

چون می بشوق گریهٔ مستانه می بنوش
تا از گناه خویش بری صد هزار فیض

چون می نفاق سوز و مصفا ضمیر باش
تا رو نهد ببزم تو از هر کنار فیض

فکر زمانه مایهٔ تشویش خاطرست
هرگز نبرده کس ز غم روزگار فیض

مجذوب گریه با کرم او بهانه ایست
از ما بهانه آید و از کردگار فیض

در صبحدم چون شود هوا فیاض
بروی عالم کند ندا فیاض

کیست گوید بعجز یا فتاح | کیست گوید بصدق یا فیاض
کیست یعنی بجز خدا رزاق | کیست یعنی بجز خدا فیاض
ادم الشوق فی یا وهاب | افض البر علی یا فیاض
یکنفس بی سوال فیض مباش | جرم خوش دار داز کرم یا فیاض
تا نیارد بدست دلها را | نشود طره دوتا فیاض
سنبلستان زلف اگر نبود | بچه سامان شود صبا فیاض
عشق تا صاف و بیغش نکند | نشوی همچو کیمیا فیاض
دایم از کیمیای صافدلی | در گشاید بروی ما فیاض
تحفه نیست جز دعا مجذوب | بسکه خوش دارد از دعا فیاض
تا بود نام فیض در عالم | باشدت شاه اولیا فیاض

برگرد لاله بار جمالت دمیده خط
خورشید را بجامه سودا کشیده خط

گو سبزه بهشت که بنمایدش ز دور | گر باغ عارضت بچه سامان دمیده خط
اسباب دل تمام بتاراج زلف رفت | اکنون رقم بخون اسیران کشیده خط

تا از میان

تا از میان نظاره زلفت کشیده دست | خشنود در کنار رخت آرمیده خط
در گلشن جمال تو با یک بنفشه زار | چون منعمان چه اینهمه بر خویش چیده خط
این شکر چون کنم که بگوش تو سنگدل | دیدم که حلقهای نمایان کشیده خط
فرمای گر قلم ز خطت برون رود | بر خاطر مبارکت از بر خلیده خط
امداد جسته از حبش و اهل زنگبار | گویا بجنگ زلف تو لشکر کشیده خط
مجذوب هم ز دولت من شاد و خرمست | از زلف انتقام مرا تا کشیده خط

نرگس بعنبر تر زلف آرمیده خط
با عارضت بخون عاشق کشیده خط

پیوسته باز لال لبت سبز و خرم است | چون خضر با چشمه حیوان رسیده خط
زلفت ز گرد غالیه بر گل نهاده خال | خطت بگرد ماه ز عنبر کشیده خط
خواهد نوشت گلشن رازی بخط خوش | بر صفحه جمال تو مسطر کشیده خط
خط حسن را حصار کند از نگار غیر | هندو بگرد آتش از آن رو کشیده خط
عاشق دعای خط تو البته میکند | راه نگاه بوالهوسان را بریده خط
تا منشی صباح نویسد برات فیض | بر صفحه سپهر کشد تا سفیده خط

باشند دوستان تو چون گل شکفته رو
خصم تو چون شفق کشد از خون دیده خط

مجذوب در ازل خط آزادیت نوشت
آنکو بدست قدرت خود آفریده خط

خواهی شکفته [illegible] اختلاط
خوش [illegible]

زندان نماید بنظر گلشن فراغ
مرغی که گشته دانه خور دام اختلاط

باید ترا مصاحب بدرام میکند
دلگیر از آن نه تو ز دشنام اختلاط

خیزد ز اختلاط پریشان بتر ازعجب
دنیا ازین جهت شده بدنام اختلاط

تا اختلاط ساخته را گرم کرده اند
از یخ فسرده تر شده انجام اختلاط

گویم علاج خبث و نفاق و دروغ و حت
دیوانه باش تا نشوی رام اختلاط

مشکل کشا اگر نشود همت جنون
عقلت خلاص کی شود از دام اختلاط

من خود ز اختلاط پریشان نیافتم
سودی بجز تاسف ایام اختلاط

یک عمر در نصیحت او سوختم دماغ
مجذوب ناشنو نبود خام اختلاط

کاری بجز گناه [illegible]
[illegible] نداریم یا حفیظ

اتو

هر چند رو سیاه و گنهکار و مجرمم
جز رحمت پناه نداریم یا حفیظ

با لطف و رحمت که شهر شفاعت است
اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ

چون بازگشت بر لب دریای رحمت است
یک نامه سیاه نداریم یا حفیظ

غیر از در تو قبله دیگر چو دیگران
در دیر و خانقاه نداریم یا حفیظ

شوق تو آتشیست چه باک از جحیم حشر
اندیشه از گیاه نداریم یا حفیظ

چه باک رحمت و رند و خراباتی توایم
اندیشه باز شاه نداریم یا حفیظ

در فتنه خیز عرصه دنیا و آخرت
جز درگهت پناه نداریم یا حفیظ

مجذوب و ما بلطف تو امید بسته ایم
غیر از تو هم گواه نداریم یا حفیظ

با رحمت سیاه نداریم یا حفیظ
جز درگهت پناه نداریم یا حفیظ

توفیق در ره تو رفیق است و یار ما
باکی ز دزد راه نداریم یا حفیظ

شوق تو داده شمع هدایت بدست ما
باک از کمین چاه نداریم یا حفیظ

چون شمع در وفا دل ما با زبان یکیست
غیر از وفا گواه نداریم یا حفیظ

یکجو غم تراب دو عالم نمیدهیم
بوجه حب جاه نداریم یا حفیظ

با رو سفیدی غم عشق تو هیچ غم / از خصم روسیاه نداریم یا حفیظ

تنها چو اعتماد بلطف تو کرده ایم / اندیشه از سپاه نداریم یا حفیظ

هر چند کرده حفظ تو مجذوب را اسیر / جز در گهت پناه نداریم یا حفیظ

تا شدم در آتش عشقت یکدل و یکزبان / از جنبش نور محبت گشته تابان همچو شمع

با تکی با یاد زلف و عارضت از سوز دل / شعله آتش کشم در رشته جان همچو شمع

تا سراسر مشهد پروانه گردد روی خاک / دور گردان برقع از رخسار خوبان همچو شمع

کوه را برق تجلی نرم سازد همچو موم / چون نباشد عاشق بیدل گدازان همچو شمع

بر نخواهم داشت دست از دامنش تا زنده ام / بسته ام با آتش دل عهد و پیمان همچو شمع

خدمت شب زنده داران خرابات گزین / تا در آن محفل دلت گردد فروزان همچو شمع

هر کرا در بزم میخواران زبان و دل یکیست / از جنبش نور دل تابد نمایان همچو شمع

دیده بیدار دلرا گریه روشن میکند / عاشقان از گریه میگردند خندان همچو شمع

تا سحرگاه ابد با سوز دل میگردیش / دیده پروانه گر می بود گریان همچو شمع

پرده پوشی اظهار دل کن فانوس وار / تا شود از باد تشنیع نگهبان همچو شمع

سعی کن تا میکشان در بزم خاصت جا دهند / با دل پر آتش و رخسار خندان همچو شمع

یکزبان و یکدل و روشن ضمیر و صاف باش / تا توانی شد دلیل راه جویان همچو شمع

آنکه انوار هدایت تابد از پیشانیش / کی رساند نقص تابش را بنقصان همچو شمع

همچو من مجذوب اگر قانع شوی با سوز دل / آتشت را عشق سازد آب حیوان همچو شمع

عارضت را آفتاب گشته شعاع / بر رخت تا نقاب گشته شعاع

پرتو عارضت فتاده بمی / یا ز عکس تو آب گشته شعاع

تا جمالت فکنده عکس بجام / کیمیای شراب گشته شعاع

سیر نتوان ترا تماشا کرد / مانع آفتاب گشته شعاع

بر گل عارضت نشسته عرق / پرده سوز گلاب گشته شعاع

عشق در دل نگنجد از شادی / تا حیا را حجاب گشته شعاع

عارضت را نقاب حاجت نیست / زانکه نایب مناب گشته شعاع

کرده تا نقاب از رخ دور / زینت آفتاب گشته شعاع

جزم کردم ز رتبه خورشید / گرچه زر و انتخاب گشته شعاع

در جبینم ز فیض در کابت … پنجه آفتاب گشته شعاع
روشن است از جبین مجذوب … گر کجا اکتساب گشته شعاع

[illegible]

حکم دور باده را طغرا کش زرین قلم … بر بیاض صبح سازد نقش تا خط رقاع
در خرابات مغان از دور جام زر نگار … فاش گردد بانگ نوشانوش و آهنگ سماع
شب کند پهلو تهی از مهر چون دیوار آفتاب … روز گردون چون جبین شاه لبریز شعاع
صبحدم گوید مبارکباد رندان مطیع … شوق گردد سجده ریز میفروشان مطاع
شب که باشد خسرو خاور که گردد تیغ بند … کیست عقل و لشکرش در پیش مستان شجاع
خواجه خاطر جمع چون باشد که اسباب شراب … در کمین میراث خواران عقار و ضیاع
چون نخواند عقل کل دنیا پرستان را کلاب … روز و شب با کمه گر محشور و دائم در نزاع
رفت قارون هم بجاه و مال از دنبال گنج … هر که خوش دارد بگو آنش بها آتش متاع
اهل منصب را سلیم النفس بودن آفت است … در نظر دارند هم را همچو گرگان جیاع
فاش گویم جرأت مجذوب از درگاه کیست … شیر یزدان شهسوار دین شهنشاه شجاع

غزلی گفته‌ام برای چراغ
بو تسلیم بخاک پای چراغ

گو صبا تا ز گلشن تبریز … برساند دعا بپای چراغ
پیش شاه چراغ چون حافظ … خاک پایش بخاک پای چراغ
صبح شد ساقیا همان بهتر … که صراحی بود بجای چراغ
دل پروانه خون شود غمی … تا نیفتد شبی بپای چراغ
شوق پروانه رسد بمراد … که دهد جان بروغنای چراغ
عشق پروانه بجنگ آرد … که بسوزد بمدّعای چراغ
گرد پروانه بگرد عشق … گز دل و جان شود فدای چراغ
جرأت عندلیب را نکنند … عاشق روی دلگشای چراغ
کار پروانه رو دار پیش … که نتابد رخ از جفای چراغ
بزم درویش بی تعلق را … دل روشن بود بجای چراغ

عیش در شب کند دل مجذوب
شب فروزنده‌تر بود صفای چراغ

ساقیا فصل بهارست و هوای گلشن [illegible]
بوی گل [illegible] بیا باده بریز [illegible]

خیزو در آن ساغر بریز آن آب آتش رنگ را | گر لطافت در شب تاریک سوزد چون چراغ
می بده ساقی بآن نیت که باشی عمرها | شاهد بزم و تذرو گلشن و آهوی باغ
هرچه داری صرف می کن تا درین ویرانه | ورنه نامردان کنند سودای گنجت بیدماغ
گنج آن باشد که با معشوق سیمین غبغبی | وا کشی مستانه خاطر جمع در کنج فراغ
تا توانی می بدست آور که در صحن چمن | لاله را غم کم و آن جام خالی کرده داغ
بوالهوس را بهره از اعتصام عشق نیست | فر اقبال هما کی سایه اندازد بزاغ
عزت داغ دل پرخون شناس و شکر کن | تا بسان لاله دایم مشک ریزدت دماغ
گو همت مجذوب به سر غم ایام چیست | روز و شب می نوش تا هرگز نباشی بیدماغ

صبحدم چون خسرو خاور [illegible]
زین خاک [illegible]

از دعای صبحخیزان چون جمال آفتاب | رو نماید فتح در آیینه دلهای صاف
عطرآمیزی بر سر باحد از بازار چین | در خطا آهو گذارد بر زمین بیهوش ناف

باده

باده گلگون شود رونق فزای جام جم | خیز دارا آیینه دلها غبار اختلاف
ساقیا گر مرد کاری میدهی ساغر بده | نوبت دوران بما آمد مکن جو درامعاف
عشقبازان را در وادی وفا دل میدهم | ورنه تاب صبر عاشق را ندارد کوه قاف
روی نیکو را بچشم پاک اگر بینی چه باک | واجب عینیست در شرع محبت بیخلاف
آنکه زخم دل گشاید بر رخش درهای فتح | چشم چون بردار وا زمژگان شوخ دلشکاف
گوش کن مجذوب تا بنمایمت راه نجات | تا توانی بر گناه و عجز خود کن اعتراف

[illegible]

می بده ساقی که آمد یار و شوق از کار رفت | چون دل خون گشته‌ام بر جوش بجد از شعف
گفتمش بنشین دمی گفتا تو اصح بر کنار | گفتمش جان پیشکش گفتا تکلف برطرف
گفتمش راه وفا دورست گفتا لا تخم | گفتمش خوبان جفا کارند گفتا لا تحف
تا نشد ابر کرم چون چشم عاشق قطره بار | گوهر غلطان نشد در قیمتش در صدف
سر بصحرا ده تو هم این عقل دور اندیش را | تا جنون درها گشاید بر رخت از هر طرف
خود پسندان از آباد هیچ نسبت نیست | بابد رسم سرکشند این جاهلان ناخلف

چشم بر بند از حریصانی که با صد اضطراب — چشم بر کوی طلا دوزند مانند کشف

رو گدای پادشاهی شو که با صد احتشام — روز حشرت با کریمان جا دهد در مصحف

گر تجلی دل مجذوب را آری بدست — مطلبت را از دم پاکان شه شاه نجف

سرمه دیده بساز [illegible] — [illegible] ره خدا همره و توفیق

از ازل تا ابد قافله بسته بهم — تا گرا فکر و خیال تو شود یار و رفیق

آنچنان رو که دعای همه کس با تو بود — دور رفتن ز رفیقان نبود شرط طریق

تا بر لعنت نزند مجو زنخدان تو دست — نیست ممکن که برون آمد از آن چاه عمیق

چون کمر بسکه بفکر کمرت پیچیدم — کرده شوریده و دیوانه ام آن فکر دقیق

حکم بر رد و قبول همه کس کار تو نیست — بگمان جزم مکن آنچه ندانی تحقیق

عقل مضطر شود از معجزه سحر که از — از دلایل همه جا بس بود این تصدیق

شد خوار نشیند همه جا بر سر خاک — تو که عزت طلبی با همه کس باش خلیق

خاطرت را همه جا شاد کن از نعمت جبر
تا بهر کار چو مجذوب دهندت توفیق

از باغ

از باغ کفر و اسلام گلهای [illegible] چیده — یعنی ازین دو نسبت [illegible] گزیده

در وادی محبت چون مرغ نیم بسمل — تا چشم مسکینه کار در خون طپیده عاشق

شکر خدا که دایم درگاه دوست باز است — روی که میتوان دید روا ز نو دیده عاشق

از کاسهای پرخون پرچین نکرده ابرو — خوش باده های گلگون بر سر کشیده عاشق

انجام دل طپیدن آسایش و صحبت است — بی اضطراب ای دل کی آرمیده عاشق

در باب صبح و دولت مفتاح دلگشا مست — آهی که شام هجران در دل کشیده عاشق

دیدم که در گلستان میسن بگوش گل گفت — خوبان فسانه از ند حرفی شنیده عاشق

پروانه شب دوش با شمع خویش میگفت — تا جان فدا نکرده کی آرمیده عاشق

مجنون بیاد لیلی خود را کند فراموش — خوش با خیال جانان از خود بریده عاشق

احوال کوهکن را جستم ز بیستون گفت — مانند صید زخمی از خود رمیده عاشق

مجذوب صبح وصلی باشد کند تلافی — در روزگار هجران روزی ندیده عاشق

بی نوش از [illegible] عقل [illegible] — چون [illegible] مشکل [illegible]

سینه صافان را ز مکر کج‌دلان اندیشه نیست
لطف حق چون یار باشد حیلهٔ باطل چه باک

در کمینگاه مکافات است روز انتقام
گریهٔ آگاه را از خندهٔ غافل چه باک

روی آتش همچو گل خندان شود در آتش خلیل
سینهٔ دیوانه را از طعنهٔ عاقل چه باک

عشق را اندیشه از اندیشهای عقل نیست
شیر را از حیله‌های روبه کج‌دل چه باک

مشرق و مغرب بود در خور شهد را گر راه دور
همت مردانه را از دوری منزل چه باک

صافدل را دوری و نزدیکی یاران یکیست
ما که با خود جام جم داریم از حایل چه باک

چون فلک مجذوب کو دنیا سر آتش عقده نیست
چون ترا مشکل‌گشا یار است از مشکل چه باک

برگذشتم تا باشد که انسان و ملک
سیر کردم همه خوبان جهان از یک یک

قد رعنای تو سروی بود ندیدم بخدا
لب شیرین لعلت بمکیدم بنمک

دوش گفتی دهن تنگ مرا هیچ که گفت
باز اندیشه‌ام از حرف تو افتاد بشک

عهد و پیمان لبت هیچ ز یادم نرود
من نه آنم که فراموش کنم حق نمک

خط سبز لب ساغر بهمین مضمون است
دور جام است علاج غم دوران فلک

شوق میخانه گرت مست نشاند بهم
چون ز مسجد گذری یکدو قدم مشترک

حکم استاد ازل از پی تادیب نوشت
نکتی را که در و چنبر چرخ است فلک

شکر او بر همه واجب ز ازل تا بابد
نعمتش بر همه باران ز سما تا بسمک

نتوان حق کسی را بفسون باطل ساخت
ظلم خر لعن چه حاصل برد از باغ عدم

اوست مجذوب پناه تو بهر جا که روی
دل قوی دار بشادی برو انه معک

یا بود مسند در آستان تو خاک
یا نهم پای بر سر افلاک

شکر لله در آستانهٔ دوست
خاکم و از فلک ندارم باک

در پناه توام ز غیر چه باک
با سلیمانیم ز دیو چه باک

افتابم ز فیض یک نگهی
صبحگاهیم بدولت دل پاک

جنة امن وفا و عاد الیک
مرحبا من اتی و صار فداک

پادشاهی دگر چه میباشد
مستم و رند و عاشق و بیباک

خرم آن دل که فیض احسانش
مست و هشیار را رسد چون تاک

هنری نیست بهتر از احسان
مرضی نیست بدتر از امساک

آنکه نشناخت می فروشان را
بهره هرگز نبرد از ادراک

حکم

دو دل اینجا بهر دو سر قلبت | از منافقی تهمت منکر پاک
حق تا باطل چو رو برو کردند | خجلت از هر دو میکشد شکاک
همچو مجذوب تا شوی خشنود | بگذر از باد و آب و آتش و خاک

مجموعه ابیات انشای کاتبان ازل
که از حصار دعاگوی ...

ز التماس قبول تصدقست دعا | که وعده را بد و انداخت اضطراب اجل
ز سعد و نحس چه پرسی تو فال نیک بزن | که مشتری بتو نزدیکتر بود ز زحل
عطا لولوة التاج سل من القابض | فانها قطرات من السحاب نزل
فضای مشرق و مغرب بدرج هموده تن | همان دویدن عمرست و راه طول امل
برو بمدرسه و یادگیر صلح و صلاح | بیا بمیکده و دور شو ز جنگ و جدل
گشاده دل طلبی صاف و پاک باید باخت | خدا بکوری شیطان بهند بد بغل
چنانکه قوت پرواز را دو بال دهند | همیشه فایده با هم دهند علم و عمل
غلط ز تست نه از دیگری غلط نکنی | که قبله با همه عالم نشست مستقبل
همین بود همه را سرنوشت پیشانی | که هیچکس نبرد جان ز دست برد اجل

چنانکه فن رباعی مسلمست بمن | خیال تازه مجذوب باست طرز غزل

ساقی بیار جامی زان کیمیای اهل
یارب همیشه باشی مسکین نواز و خوشحال

بازم بمیکده و ساغر آزاد کن ز بر قید | تا در رهت فشانم جان و دل و سر و مال
گران کنی که کردند دلها چو از تو خشنود | باشد دعای خیرت هر جا روی ز دنبال
بخشم نشان گنجت میخانه را نشان کن | تا سازدت توانگر آن کیمیای سیال
کاری بکن که عمرت از خود خجل نباشد | روزی که گردد آخر روز و شب و مه و سال
احوال عمر ضایع بیجا مگو بواعظ | از دزد آنچه ماند آخر مده به رمال
حکمی مکن که چون مهر رویت سیاه گردد | روزی که مهر خیزد از نامهای اعمال
امید رستگاری از علم بیعمل نیست | پرواز کی توان کرد زین دام که بیک بال
داری هوای دولت بیدار باش در صبح | خورشید را ازین رو باشد همیشه اقبال
از دولت تو مجذوب گردیدم سحرخیز | یارب همیشه باشی بیدار بخت و خوشحال

لطف ... کرده هر جا بهار
کوثر و تسنیم را چون سلسبیل

تا ز لعلت یافت تعلیم سخن / کان قرآن شد زبان جبرئیل

یاد گلزار بهشت عارضت / کرد آتش را گلستان بر خلیل

شوق خط سبز و یاقوت لبت / خضر را بر آب حیوان شد دلیل

ذرهٔ مهرت به از سر طاعتت / بیشتر از سر کشیرست این قلیل

گر نبارد بر سر خاک مقدمت / سنگ بارد بر سر اصحاب فیل

چون طبیب علت دلهای توی / جمله را باید شدن از جان علیل

مدعی سودی ندارد از امید / میرود از خاطرش ذکر جمیل

قدرت عشق و فنون مدعی / پنجهٔ شیرست و روباه محیل

دشمنت یا رب شود امروز هم / روسیاه و عاجز و خوار و ذلیل

ظل اقبالت بفرق دوستان / باد در دنیا و عقبا مستطیل

جان دین مجذوب مهر حیدرست / مغز امنیت و دگرها قال و قیل

خوش ... [illegible] ... دولت اقبال / شکفته ... [illegible]

بیار باده که ایام غم بخیر گذشت / شکفته باش که عارض نمود صبح وصال

بیا که

بیا که رفت قرار از دلم ز بس که طپید / بیا که جان بلب آمد ز شوق استقبال

چنانکه چشم من از دیدن تو روشن شد / همیشه روی تو باشد شکفته و خوشحال

بگوش تو گل خود بلبلی چه خوش بشکفت / که بی جفای خزان کس نگشت فارغ بال

همیشه دیدهٔ مجنون بماه میگردد (می گرد) / بیاد عارض لیلی چرا نگیرد فال

سرت ز عشق چو خواهی باوج ماه رسد / تو هم بشوق دلارای خود نگاه و ببال

مکن ملامت ناصح از گرفتاری / ندیده مرغ دلت دام زلف و دانهٔ خال

برو ز حیله و دستان فغان ز دهر مجوی / که گشته بر سر هم صد هزار رستم زال

همیشه فال نکو زن برای حج و جهاد / ز فال نیک کس البته میشود خوشحال

ساقی بیا که این ... [illegible] ... خورشید ... / با ظلمت ... [illegible] ... تمامی ...

دستی که تواند و بجام از پی هم داد / در گردن مطلوب کند دست حمایل

اقرار بنادانی خود کن که همین است / سر رشتهٔ فهمیدن مجموع رسایل

اندیشهٔ کج را بدم آتش می ده / تا عقل نسوزد نشود وسوسه زایل

با معجزه اندیشهٔ کج محض عنادست / این نکته ترا بس بود از کل دلایل

خون خور که کند در سفر عشق دلیری | گر شیر نه مگذر ازین بیشه هایل
تا می نکشی عقل تو دیوانه نگردد | تا مست نگردی نشوی حل مسایل
گفتند باواز بلند آدم و خاتم | کز روز ازل عفو تو ما را شده شامل
مجذوب طلب کن همه گر خاتم شاهیست | چون دوست کریمست همه باش تو سایل

عشق ساقی شد می عشق زدیم
خویش را مستانه بر آتش زدیم

بوی عشقی با شک طوفان نبود | باده با رندان دریاکش زدیم
عشق با دریای آتش میخورد | دل مبربا کرده بر آتش زدیم
بارها از جام ماه و آفتاب | باده با یاد آن مهوش زدیم
تا رسیدیم از تکدر طفلیان | با نکویان باده بیغش زدیم
سینه با صاف پر سید ربود | باده با رندان دردی کش زدیم
نقش پهلو ترکش پر تیر ماست | صیدها با تیر این ترکش زدیم
طعنه بیجای دشمن را الحیا | بر دلش با ناوک ترکش زدیم
تا نماند فکر دشمن شبهه ناک | خویشتن را بر محک بیغش زدیم

خونی زن

بد نشان بود ابرش دنیای دون | پشت پا بر پشت این ابرش زدیم
عمرها خون شد دل ما همچو لعل | بوسه ها بر لعل آن مهوش زدیم
با همین مجذوب در روز الست | یا علی گفتیم و بر آتش زدیم

[illegible]

قطره ام دریا دلت و ذره ام خورشید رنگ | عقل حیرانست هر جا بگذرد افسانه ام
پیش ازان کاین بحر اخضر برسد در خوش اشناست | شور دریا داشت در سر گوهر یکدانه ام
خویش را چون شعله بر آتش زدم روز الست | در دو عالم رو سفید از همت مردانه ام
سالها بر گرد دل گردیده ام در بزم قدس | دل همان شمع فروزان من همان پروانه ام
با جنون دریاکشیها کرده ام روز ازل | عاقلان فکری که در اندازان سر خمخانه ام
سینه سوزان دلم را زنده جاوید ساخت | آب حیوان سمندر دارد آتشخانه ام
بر دلم تا عشق طرح کعبه و بتخانه ریخت | پر ز تسبیح ملایک شد برهمن خانه ام
شمع رخساری دگر آتش بر ستم کرده است | باز عشقی هم سمندر کرده هم پروانه ام
گفتگوی واعظان بر گوش من بادست باد | [illegible] بود کی که بفریبند با افسانه ام

تا بود در خلوتم یک شیشه می با همدمی
آرزوی سیر صحرا گر کنم دیوانه‌ام

من که باشم عاشق و دیوانه و مجذوب و مست
از که جویم عذر خود گر خویش بیگانه‌ام

دلربا تا جان ز ما از بهر ساغر خواستیم
جان بجانان دادیم و جان بجانان داده‌ایم

ساغر بسیار با یک جان نمیشد خواستن
جان گرفتیم از لبش بر بار و بهتر خواستیم

نامناسب را درین در آبرو دیدیم نیست
آبرو از درگهش با دیده تر خواستیم

هر دو عالم را بهیچ خواستن ممکن نبود
پادشاهی در لباس فقر از ین در خواستیم

خاکساری در طریقت کیمیای عزت است
در رهش هر چند افتادیم بهتر خواستیم

عشق دام امتحان گسترد زاهد سبحه خواست
برهمن زنار و ما زلف معنبر خواستیم

در جهاد آرزو مردانه تا بستیم صف
از توکل جوشن و از همت افسر خواستیم

در فلک نقاره فتح و بشارت کوفتند
از دعای اهل دل هر جا که لشکر خواستیم

از جهان در سرخ و زرد کس وفا سر گزیدم
از سر این رنجها چون بوی گل بر خواستیم

دولت دیدار او مجذوب آسان رو نداد
از سر جان بارها از جان و دل بر خواستیم

شادی صبح ز گلشن که گذشتم
ز سرو و لاله و سوسن گذشتم

نه سرو باغ را دیدم قباپوش
نه بر آن چاک پیراهن گذشتم

نه خط عنبرین بر لاله دیدم
نه بر ریگ سبزه روشن گذشتم

نه نرگس نگاه صف شکن بود
نه بر آهوی صید افکن گذشتم

نه لعل غنچه را دیدم می آلود
نه بر آن نرگس پرفن گذشتم

نه رنگ مشک و عنبر داشت سنبل
نه بر زلف کمند افکن گذشتم

نه بر دوش صنوبر ماه دیدم
نه بر ریگ سرو سیمین تن گذشتم

نه یک گل را سخن دان چو تو دیدم
نه بر یک بلبل چون من گذشتم

سر و جان هر چه دارم از تو باشد
تو از من شو که من از من گذشتم

سراپا آتشم چون گلبن طور
مگر بر وادی ایمن گذشتم

تمنا را بکاشتم آن زمان سوخت
که چون برق از سر خرمن گذشتم

مده با زینت دنیا فریبم
که از آرایش این زن گذشتم

فلک کو خاک را گرد در آغوش
که من از گرد این دامن گذشتم

نیاید کمر دوی با عاشقی راست | مگر ز بر دل دشمن کمین نشستم
بگو دشمن کند فکر سر خویش | که من از سر میکده دین گذشتم
بهشتم گرد ذکر خیر مجذوب | بهر جا با دل روشن نشستم

[illegible]
[illegible]

صف در برت کشیده هزار آفتاب و ماه | در مجمع ملایکه این صف ندیده‌ام
این جاه و سلطنت به سلیمان نداده‌اند | این عز و شان ز شوکت آصف ندیده‌ام
یاری گزیده‌ام که بدوران حسن او | یک زاهد نداده دل از کف ندیده‌ام
رسواست وجد ساخته صوفیان شهر | یکبار رقص بی نی و بی دف ندیده‌ام
محبوس دام انجمن وعظ چون شوم | فیضی که از کلام مزخرف ندیده‌ام
شاها همین بس است نماز پیشوا | یک اعتقاد صاف در آن صف ندیده‌ام
دادی می فروش برات وظیفه را | چون بهترش ز میکده مصرف ندیده‌ام

پنهان شراب خوردن مجذوب هم ریاست
دیوانهٔ مطیع مکلف ندیده‌ام

[illegible]
[illegible]

کی تواند دور از این در سازدم فکر رحیل | پیش از این کو چهار ابرش از وطی کرده‌ام
چون بجام باده بگریختم غم ایام را | منکه دفع این بلا پیوسته با می کرده‌ام
لعل سیرابت یقین می‌بخشدم آب حیات | عمرها در ظلمت شب ذکر یا حی کرده‌ام
تا دلم گردیده صاف از دولت خاک درت | کی نظر با جام جم یا افسر کی کرده‌ام
گرد ما دم چشم مستت ساغرم بخشد رواست | سجدهٔ محراب آن ابرو سیاپی کرده‌ام
گر سلامت رخت بر منزل کشیدم دور نیست | بادپایی چون سبو را در دمش پی
کافر بخشنده هم ساقی ز آتش ایمن است | می به تحقیق حال حاتم طی کرده‌ام
نالهٔ بی پرده را مطرب نوای دیگر است | بارها این نکته را تحقیق از نی کرده‌ام
توبه از می گر کنی مجذوب تکلیفم مکن | گوش بر حرف پریشان تو من کی

[illegible]
[illegible]

ساغر بگیر و سورهٔ عشق گو مباش | عشق آن بود که تکیه بلطف خدا کنیم

سهل است از شراب ریا سوز اجتناب / ای بی‌شعور توبه بیا از ریا کنیم
با خار می بکش که ریا درد بیدواست / باشد باین وسیله اش از دل جدا
باشی تو هم همیشه جوان و شکفته رو / با پیر می فروش اگر آشنا کنیم
روشن ز خاک میکده کن چشم خویش را / تا بی نیاز از هوس کیمیا کنیم
باشد ز آسمان و زمین قدر ما فزون / مردانه گر بعهد امانت وفا کنیم
تا شوق سلطنت نشود سد راه ما / باید در آستان تو خود را گدا کنیم
بگذار تا بپای تو افتاده جان دهیم / باشد نماز های قضا را ادا کنیم
داریم در نظر لطف کیمیا اثر / باید که خاک پای ترا توتیا کنیم
مجذوب تا ترا همه یاران دعا کنند / باید که پیر یا همگی را دعا کنیم

[illegible]

نهان بسینه درخشنده گوهری دارم / که نام آن نه درست و نه زر نه لعل و نه سیم
خزینهای دگر دارم و نمیگویم / که پیر میکده وام داده اینچنین تعلیم
هزار شکر که کارم بمدعای دلست / شراب بخش و من مست و می فروش کریم

بجای

بجای خون دل و آب چشم و ناله زار / نشسته روی بروییم شراب و یار و ندیم
بهر دو زلف تو دانسته میکنم بازی / که تا ز غصه دل مدعی شود دو نیم
ز دام زلف دلم را دگر رهایی نیست / بحیرتم که خلاصی چگونه یافت نسیم
خمی که داشت فلاطون بجز خیال چه داشت / کسی که پی بخم باده برد اوست حکیم
نظر بسوی کرم به که دل بفکر عذاب / امیدوار چو زد باده غصه جحیم
رضای دوست اگر جان طلب کند مجذوب / بگو بچشم و بکن سجده و شو تسلیم

[illegible]

چرا با مهلت شش روزه چون گل / سر بستانه نگشاده باشیم
بیا در روی خوبان روی خود را / چرا بر روی گل ننهاده باشیم
بشوق گلرخان چون بلبل مست / بپای گل چرا افتاده باشیم
سر آسوده در مستان و مبارک / بپای خم ننهاده باشیم
غم ایام ساقی در کمین است / بیا تا جنگ را آماده باشیم
بیار آن آتش آب ریا سوز / اگر هم در سر سجاده باشیم

درین بازار ایمان میفروشند
چه باشد ما دل از کف داده باشیم

نفسها را جواب آسان توان داد
جواب نفس خود کرداده باشیم

چو عاشق سایهٔ معشوق خویش است
همان بهتر که ما افتاده باشیم

بهشت نقد آن باشد که مستان
رفیق دلبران ساده باشیم

درین میخانه چون مجذوب آن به
که با معشوق و جام باده باشیم

دارم امید که خدمت سرمنزلی کنم
[illegible]

سرگر کسی بدولت خود پا نمیزند
تا سر بجاست خدمت این آستان کنم

مشغلیت ما لام که شب میرود در پیش
در سیت کریام که مستی روان کنم

لعل لبت مکرر بدم صد هزار جان
تا من بکام دل نفسی جان فشان

ساقی بیار آن قدح سبز رنگ می
تا خون ز رشک در دل نقب آسمان

عشقم بگوش دل بهزار آب و تاب گفت
یاقوت را چه باک اگر امتحان کنم

با نیش خار خندهٔ گل دلگشاتر است
دیوانگیست شکوه گر از باغبان کنم

مجذوب حرف لب مگشا در جواب من
تا من بیک اشاره ترا نکته دان کنم

در روزگار پیری اگر با تست دل
بازش بعشق تازه جوانی جوان کنم

مجذوب سرکش زنی شهسوار عشق
تا آگهت ز جرأت صاحبقران کنم

کار خود را با لطف کارساز انداختیم
با نظر [illegible] انداختیم

سینهٔ ما سالها آماجگاه غمزه شد
تا ز روزنهای دل گوشی بر انداختیم

دولت محمود از باد فنا ایمن نبود
خویش را بر حلقهٔ زلف ایاز انداختیم

مصلحت را کیمیا ساز دغمت تدبیر بود
خویش را در بوتهٔ صبر و گداز انداختیم

ارغنون پرداز این پرده دلتنگ آهنگ بود
هر کجا در بزم دل گوشی بساز انداختیم

ریزهٔ دنیا شکار همت مستانه نیست
بار بادانسته بر کنجشک باز انداختیم

می بکش زاهد که ما هم مدتی در خانقاه
دام تزویری بجای جانماز انداختیم

خرقهٔ آلودهٔ دنیا مغازی نیست
کی ز دوش این خرقه را ما در نماز انداختیم

مدعی را صیت عالمگیر ما از پا فکند
صیت را ما با صدای طبل باز انداختیم

مشکل مجذوب را مشکل گشا از هم گشود
کار خود را با لطف کارساز انداختیم

برگرد تو گشته‌ام ز نزدیک | زان رشک برد فلک بجانم

از روی تو ام عیان نموده | آیینهٔ حسن بی مثالم

فکرم همگی خیال آن روست | زان روی همیشه خوش خیالم

اقرار بنقص خود کمالست | از هر هنری پس این کمالم

گفتی که مگر بگو و مپیچید | در گوش صدای هر سگالم

این ره چو قلم بسر کنم طی | هرچند ضعیف همچو نالم

بر حلقهٔ طوطیان گذشتم | گردند دلیر در سوالم

خیرست سوال از کریمان | هرچند که آگهی ز حالم

مجذوب ز مستیم و نه هشیار | از مهر علیست رنگ آلم

میخانه را بجای بهشتم نموده‌اند | تا از خیال محو نگردد نشیمنم

ساقی بیار ساغر آیینه فام را | باشد نظر بچهرهٔ مقصود افکنم

باکم بمن عشق ز شمشیر خصم نیست | از آتشم مترس مترسان ز آهنم

آب و هوای میکده‌ام کشته سازگار | زانرو که سایه پرور طوبیست گلشنم

اندیشه نیست برنجی ازار خار تن | پرورده بهمتن عشقت پتر تنم

عیبم مکن بفقر که چون شمع آفتاب | با نور دل لباس گرانست بر تنم

خدمت نکرده کس بمقامی نمیرسد | این نکته بس بود ز مقامات هر فنم

مجذوب میکشم سر شوریده را بدوش | تا روی دوست بینم و در پاش افکنم

تا چند در خیال تو ای آفتاب حسن | با ماه هر زمان ز دری گفتگو کنم

دستی بلند ساز و بخونم خضاب کن | تا خون ز رشک در دل هر آرزو کنم

با آبروی مهر تو باکم ز خشم نیست | صد التماس هم بهمان آبرو کنم

زاهد بتی که برد دلم چشم مست داشت | باید روم بمیکده‌ها جستجو کنم

خواری مکش بمیکده با من سبزی کش | چون گل بیک پیاله ترا سرخ رو کنم

از می چرا همیشه نباشم شگفته رو / خود را ز بهر غصه چرا تند خو کنم
دیدار خوب در همه کاری مبارکست / ساقی بیا بروی تو می در سبو کنم
هرگز بدم به پیش نیاید درین سفر / توفیق اگر دهند که خود را نکو کنم
مجذوب روز عید سراپا پر از آرزو / تا خویش را فدای سراپای او کنم

[illegible]

می چرا در گره عمر بباغ نکنم / پیش از آن روز که پیمانه کنند از خاکم
عیش من شیشه پر به بود از خم تهی / باج بر عقل فلاطون نه بدادراکم
آتش دوزخم از عهده نیاید بیرون / آب میخانه نسازد ز ریا گر پاکم
شوان شد خجل از مغبچه باده فروش / ورنه جز غصه چه حاصل بود از املاکم
از همان روز دلم شمع هدایت افروخت / کاتش عشق تو آمیخته شد با خاکم
طایر قدسم و باغ وطنم رفته زیاد / تا کجا باز کنند از گره افلاکم
گره رشته جانم که سر عافیت است / نگشاید مگر از حلقه آن فتراکم
رند و دردی کش و مجذوب و نظر باز منست / فکر بیفایده هرگز نکند غمناکم

ز بهر شان و شوکت بس این دم
که از خاک دران این حرم

جبین تا از آفتابم بسست / نشان نمایان این دولتم
ازین در چو خورشید زربفت پوش / همان نور دل بس بود خلعتم
ز اخلاص پوشیده ام خلعتی / که تا حشر بالد بخود شوکتم
نباشم چرا خاک این آستان / که در خاکساری بود عزتم
سرم چون کند سهو در سجده / که دل جمع سازد ز هر طاعتم
باین سجده خو کرده ام در ازل / نخواهد فراموش شد عادتم
درین در از آن گشته ام عقل کدا / که ظاهر شود بر جهان همتم
گناهم با امید لطف خداست / گواهی نباشد به از جرأتم
دگر وقت آن شد که از درگهش / کشاید در رو بهر ساعتم
کند بی نیازم ز هر آرزو / همین آرزو باشد از حضرتم

مجذوب ای دل بگو مژده باد
که نزدیک شد وعده دولتم

ساغری کز لب لعل تو در ... / خاک در میکده ... فیروزه کنم

نکهتی تشنه لبم جام جم و آب حیات / مگر آن آب که با یاد تو در کوزه کنم
یارب اندیشه فردا برود از یادم / تا قناعت بهمان قسمت هر روزه کنم
روز شنبه بکف آورم تا جمعه چو شب / تا خبر دارت ازین مهلت شش روزه کنم
بهر یک بوسه آن مغبچه ماه جبین / بردر دیر مغان خدمت سی روزه کنم
با تجمل کهرم شاه و گدا از سنگ برزم / دیده را بر در دل کاسه دریوزه کنم
باج درویشیم از بلخ و بخارا بستند / درخت طاغیه را پی سپر موزه کنم
چون بتوفیق خدا خون بکنم در دل خصم / منکه افطار بخون جگر از روزه کنم
اشک مجذوب اگر صبر کند من همه را / لعل و یاقوت و عقیق و در و فیروزه کنم

من همین در پی رحمت ز دراز آمده ام / طاق ابروی تو دیدم بنماز آمده ام

نکهت زلف تو هیچ بگلزار بهشت / بطلبکاری آن عمر دراز آمده ام
از پی مصلحتی در قفسم داشته اند / طایر قدسم و از گلشن راز آمده ام

عجز و افتادگی و مسکنتم در کار است / مشت خاکم که بدرگاه نیاز آمده ام
طاعت بنده عیان بود که نافرمانست / باامید کرم بنده نواز آمده ام
باشد آبی بزند بر جگرم باده فروش / بردر میکده با سوز و گداز آمده ام
بردر خانقه و صومعه مستان نگذرند / تا بدانی که چرا از همه باز آمده ام
از شبستان عدم تا بنظرگاه وجود / همه جا سیر کنان گوش بساز آمده ام
از پی صید غمت باز دلم بال گشود / گو بگو اینهمه راه از پی باز آمده ام
سرگذشت من مجذوب شنیدن دارد / گوش کن کز سفر دور و دراز آمده ام

زاهد مگو که مست شراب دوساله ام / چشمی گرفته است مرا ... پیاله ام

واقف نه‌ای که چون بکمندم گرفته است / با زلف عنبرین تو مشکین کلاله ام
هرگز براه میکده خود سر نرفته ام / قسمت مدام کرده بدین حواله ام
چون دیده ام مدام نباشد بخط جام / این خط خلاص کرده ز قید رساله ام
یکدم خیال روی خوش و صنعت خدا / بهتر بود ز طاعت هفتاد ساله ام
تا گوشه ز ملک غمت دل بجان خرید / در سینه داغها شده مهر قباله ام

بالطف آن مزاج ندانم که از چه رو — هرگز بخاطر تو گران نیست ناله ام
شکر خدا که از لب لعلت نهان نبود — آن زهرها که ریخت غمت در پیاله ام
دوشم بیاد خط تو دیوانه کرده بود — دیدار ماه چارده و ماه هاله ام
مجذوب از قرینه توان یافتن که دوست — آزرده نیست خاطرش از آه و ناله ام

ننشستیم گنهکار و دگر آه ندادیم [illegible]
باکی با [illegible] محبت و شیدا [illegible]

بیباک و سراسر ره و رندیم و نظرباز — در دل هوسی جز رخ چون ماه نداریم
جایی که زوالش نبود دولت فقر است — آن نیست که ما دوستی جاه نداریم
شهری که در و دولت و اقبال فزونست — نزدیکتر از ملک سحرگاه نداریم
داریم بتوفیق خدا سلطنت فقر — ما رشک بدرویش و شهنشاه نداریم
کین در دل ما نیست مگر با دل پرکین — در سینه بغیر از دل آگاه نداریم
احوال ره از عقل و جنون هر دو گرفتیم — نزدیکتر از راه جنون راه نداریم
تنهاست جنون گر همه راحت و بیابان — ما امن تر از راه خرد راه نداریم
بر دامن تشریف بلندش نرسد دست — تا دست امید از همه کوتاه نداریم
مجذوب در شاه کرم خاک مراد است — امید بغیر از کرم شاه نداریم

ای سراپا ناز قربانت شوم
ناز کن با ناز قربانت شوم

ای سراپا ناز قربانت شوم — ناز کن با ناز قربانت شوم
جمله خوبان جهان صید تواند — من همای شهباز قربانت شوم
آفرینش زنده اعجاز تست — ای تمام اعجاز قربانت شوم
شمع رویت گو که دل پروانه وار — تا کند پرواز قربانت شوم
میشوم قربان آنساعت که باز — همنشینت دمساز قربانت شوم
صد رهم گر باز گردانی ز راه — باز گردم باز قربانت شوم
هر که قربان تو شد ممتاز شد — یار با ممتاز قربانت شوم
گر کنم صد جان فدایت هر زمان — از دل و جان باز قربانت شوم
دیده مجذوب حیران تو شد — من هم ای شهباز قربانت شوم

[illegible] آمده ایم
[illegible] آمده ایم

چون توان آمدن از عهدهٔ این شکر برون / که با امید بدرگاه شما آمده‌ایم

با وفا مهر تو از روز ازل پیمان بست / بر سر وعدهٔ آن مهر و وفا آمده‌ایم

بهوای سر کوی تو ز گلزار بهشت / همره قافلهٔ باد صبا آمده‌ایم

از سر شام عدم تا بسحرگاه وجود / بهواداری آن زلف دوتا آمده‌ایم

طاق ابروی کجت در ره دل قبله‌نماست / ما باین دیر پی قبله‌نما آمده‌ایم

یکجهان آتش دل شعله‌ور از کوی تو شد / از پی آتش این طور لقا آمده‌ایم

خاک میخانه شو و جام جهان‌بین بکف آر / تا بدانی ز کجا تا بکجا آمده‌ایم

دو جهان را بسر خوان کرم خواند کریم / از عدم جمله با واز صلا آمده‌ایم

از بیابان حرم تا بدر دیر مغان / همه جا بر اثر راهنما آمده‌ایم

خاطرم جمع و دلم شاد و لبم خندان است / با امیدی بدر لطف خدا آمده‌ایم

بهوای من مجذوب ز گلزار بهشت / بهر تسلیم بدرگاه رضا آمده‌ایم

دارد بسر هوای [illegible] آفتاب هم
خون کرده [illegible]

در پرده زد جمال تو آتش بکائنات / یعنی نداشت تاب جمالت نقاب هم

پیچید سنبل از غم زلفت بخویشتن / در برگ غنچه پرده‌نشین شد گلاب هم

از تاب باده بر گل رویت عرق نشست / تا آتش از رخ تو خجل گشت و آب هم

خورشید را نهان نکند پرده‌های راز / محوت که م ذره نشد در نقاب هم

خرسند شو چو لعل بدخشان بخون دل / تا از جگر شراب دهندت کباب هم

جامی درین جهان بجگر تشنهٔ بده / تا آنجهان نجات دهندت ثواب هم

خود را بشوق گریهٔ مستانه مست کن / تا ناله‌ات دعا شود و مستجاب هم

سنجیده گوی آنچه نپرسند هم مگوی / این نکته را ز من شنو از کتاب هم

دیدیم ما ملازم درویش بوده است / آسایشی که شاه نبیند بخواب هم

آنهم خجالت از دل مجذوب میکشد / شکر خدا که رفت غم و اضطراب هم

[illegible]
[illegible]

ساقیا مایهٔ غم عشق کج اندیشهٔ ماست / می بده تا دگر اندیشهٔ بیجا نکنم

منعم از قهقهه چون خندهٔ مینا شب و روز / خون چرا در دل این گنبد مینا نکنم

غم دنیای دنی دشمن دین و دل ماست / نیست مردی که علاج غم دنیا نکنم

تا کسم گر بهواداری آن زلف دو تا / پنجه در پنجهٔ مرد افکن جوزا فکنم

منکه از اشکم همه جا گنج و گهر کرده روان / خنده چون بر زر کم خرج ثریا فکنم

همه را فقر و فنای همه روشن شده است / از تو هم جز تو همان به که تمنا فکنم

شمع رخسار تو فرمود که در روز ازلست / کار پروانه کنم منهم و پروا فکنم

صبر و هوش و خرد و دین و دلم رفته ز دست / نروم تا همه را پیش تو پیدا فکنم

آن هنر نیست که بد بینم و گویم هنرست / هنر آنست که بد بینم و رسوا فکنم

عقل آنست که با عقل بآتش بدهم / آن شرارا که باندازهٔ دریا فکنم

کربلا گرچه ربود از دل مجذوب قرار / من چرا در نجف آسوده تماشا فکنم

[illegible]

خورشید و ماه را که سر از آسمان / از دفتر جمال تو فردی گرفته ایم

سرگشتهٔ تو ایم و فلک پیش خیل ما / در وادی جنون پی گردی گرفته ایم

ما را هوا [illegible] بسر فتاده است / آنجا نشان چارهٔ دردی گرفته ایم

چشم و چراغ ما دل صافت چون سپهر / تا از کتاب حسن تو فردی گرفته ایم

آبی مگر بهشت زند بر هوای ما / آنجا نشان چشمهٔ سردی گرفته ایم

دنیا ز نست و عاشق دنیا نه زن نه مرد / این پند را بگوش ز مردی گرفته ایم

مجذوب مدتیست که از ما کشیده سر / یکباره ترک بادیه گردی گرفته ایم

ما تن بعیش و عشرت و مسلم نمیدهیم / یعنی غم ترا به دو عالم نمیدهیم

تشریف غم ز روز ازل سرنوشت ماست / او هم نمیستاند و ما هم نمیدهیم

ما دل بجام و گوشهٔ میخانه بسته ایم / این گوشه را بسلطنت جم نمیدهیم

لذت ز غم نیافته حیرت مکن طبیب / گر دل بمهربانی مرهم نمیدهیم

آشفتگی ز خاطر ما کم نمیشود / تا دل بدست طرهٔ پرخم نمیدهیم

ویران سرای حادثه را آن ثبات نیست / رخصت بسیل اشک دمادم نمیدهیم

نگذشته بود از سر آوازهٔ سخا / انصاف بر سخاوت حاتم نمیدهیم

ای دل شکفته باش که غم نیست در بهشت / این مژده را بآدم بیغم نمیدهیم

یاد تو و رفاقت مجذوب و کنج غم / این گوشه را بعیش دو عالم نمیدهیم

[illegible]

کی رود بد با سیم و زر یا گنج یاقوت و گهر / آن عیشها کز دولت اشک دادم بهم

بر زلف آن ماه چگل دل بسته‌ام از جان و دل / خود را مسلم متصل از شوق اسلم میکنم

در گلشن صبر و وفا کاری ما ارم خرد جا / گاهی شکایت با صبا از زلف پر خم

گفتم شدم دیوانه‌ات عمریست در میخانه‌ات / گفتا بیک پیمانه‌ات من پیر آدم میکنم

زاینده آنی گفتیم کی چون تو بی بی زیستیم / فی فکر سر گرفتیم طاعت نکو کم میکنم

هر چند بیهوش از میم از مرگ غم علاج کی / جامی که بر سر میکشم یادی بهم جم میکنم

افیون و می با یکدگر کیفیت دیگر دهد / زان غصه‌ها با خون دل پیوسته در هم

خوش میگشاید دم بدم در بر رخ مخمور هم / صبری که من در کنج غم با چشم پر نم میکنم

[illegible]

دیدیم گرانی همه از خاک پرستیست / چون شعله سر از خاک کشیدیم و گذشتیم

راهی که در او ریگ روان شیشه دلهاست / سر گام بقصد کعبه رسیدیم و گذشتیم

از باغ

از باغ تمنا که دو رنگی ثمر اوست / چون بوی گل آهسته پریدیم و گذشتیم

سر بوالهوسی دامنی از غنچه و گل چید / ما دامن ازین طایفه چیدیم و گذشتیم

با دامن هر غنچه درآویخته صد خار / بر طبع نه زان نخلیدیم و گذشتیم

در پرده آن نور که پیدا و نهانست / پیدا و نهان همه دیدیم و گذشتیم

در باغ هوس میوه صفرا شکنی نیست / از شاخ طمع دست کشیدیم و گذشتیم

در بادیه گاهی که رسیدیم بمجنون / هویی بهم از دور کشیدیم و گذشتیم

[illegible]

نه بدرد سر اسیرم بچمن چه مایل / که خمار شام غم را ز می سحر شکستم

بشکست شیشه ما دل خصم کو ننازد / که من این شکستنی را ز تو پیشتر شکستم

چه بقوت ضعیفی چه بزور ناتوانی / دل دشمنان خود را نه بزور و زر شکستم

گل لاله را چشم ز هوا گشته رنگین / سر خارهای غم را همه در جگر شکستم

دل خویش را ندانم دل تست یا که آن / ز غم تو بسکه در دل سر نیشتر شکستم

بشکستگی دلم را همه جا شکسته رفت / چه عجب اگر گشادی بدو بهر شکستم

به پناه آستانی شده‌ام چو نوح واوم / که دران سفینه هرگز نه بود خطر شکستم
همه جا گشاده دربا برخم دعای مجذوب / بشماره طلسمی که درین سفر شکستم

دگر ... که در میخانه باشم [illegible]

زمی نوشی رود کار من از پیش / روم در کار خود هر دانه باشم
دل دریا کشم خشنود از آنست / که من دُردی کش خمخانه باشم
چرا از می فروشان دور گردم / چرا با آشنا بیگانه باشم
دران مجلس که ساقی شمع بزمست / چرا حسرت کش پروانه باشم
بحرف ناصح و فریاد واعظ / اگر عاقل شوم دیوانه باشم
بروز ابد ربا فقیست بی عیش / چو در دامم چرا بیدانه باشم
بیا ساقی برغم کور طبعان / خراب نرگس مستانه باشم
تویی باید که دایم شاد باشی / چه باشم من که باشم یا نباشم
توانم آشنا را آشنا ساخت / اگر بیگانه بیگانه باشم
چه حاصل از غم ایام مجذوب / همان بهتر که در میخانه باشم

م ازمان

خواب

هر زمان از خون دل جام ... [illegible]
در شکستگی ... [illegible]

نیستم پروانه تا خود را بهر آتش زنم / ذره‌ام لاف وفای آفتابی میزنم
غنچه را میبوسم و یادی زلعلت میکنم / ساغری مینوشم و فال صوابی میزنم
گوشهٔ میخواهم و یک شیشهٔ می با مهوشی / بر صف مصحبتان با زانتخابی میزنم
از صبوحی مطلبم جز گریهٔ مستانه نیست / بخت آلوده را بر رخ گلابی میزنم
میکنم آواره یک ترکش خدنگ ناله را / تا شکاری با دعای مستجابی میزنم
از تماشای کواکب چیزم از مطلبست / با خیال شوخ چشمان راه خوابی میزنم
میکنم دل را تسلی با خیال عارضت / آتش پروانه را بر اضطرابی میزنم
این کلام است که چون مجذوب در دیر مغان / دم ز رخ خود مستکاری عالیجنابی میزنم

ساقیا ... [illegible]

خبر پیروی پیر مغان در سر ماست / ما بسر اقرار همان ور استیم
آن نیست که ما سر بغم توبه نباشیم / ما توبه به صد بار که کردیم شکستیم

باشک خودی ذوق زمستی نتوان یافت / کو خلق بدانند که ما باده پرستیم

از دل غم بیهوده گردی شد و برخاست / آن روز که لب بر لب پیمانه نشستیم

بی قطع تعلق نتوان گشت گرفتار / آن روز بدام تو فتادیم که رستیم

یک عمر پریشان شدن و شاد نشستن / عهدیست که با زلف سیه سای تو بستیم

بر ما مفشان دست که ما پیر و مایان / بر دامن لطف تو سراپا همه دستیم

درویش میازار که در بندگی شاه / هستیم سرافراز بقدر همه پستیم

از صحبت مجذوب چه گلها که بچیدیم / صد بار درستیت که ما توبه شکستیم

بصد تعلق چون موج بحر [illegible]

گر زن در دریای طوفان [illegible]

غزال فیض پرورشیست کو آن حلم گشت سود / که بیخود گردم و تنها بدنبال شکار افتم

چرا پوشم درین میخانه چشم از روی آن ساقی / که چشم مست او هرگز نخواهد در خمار افتم

هوای عشرت افزا خوش گل میسند ای ساقی / که گل گل بشکفد گلزار و من در خار خار افتم

دران میخانه شوقم را تمنا در کنار افتد / که مست از پای خم برخیزم و در پای یار افتم

شعور عشق را چون نیست عار از ننگ بدنامی / روم در عالم مستی بفکر ننگ و عار افتم

شدم در باغ و از آشفتگی با او بدر افتم / به بی چون لاله هم با چو آتش در خمار افتم

چنان از داغهای سینه‌ام آن لحظه گل چیند / که با یاد درخت مستان بطرف لاله زار افتم

دلم آن لحظه خاطر جمع گردد از پریشانی / که در پای تو چون زلف تو بی اختیار افتم

بهشت نقد این ویران سرا مجذوب آن باشد / که دایم در دیار دل بفکر در دیار افتم

خشم تا آخر [illegible] انداختیم

دامنی [illegible] بر آفتاب انداختیم

اشک ما را با غبار دل نشاط دیگر است / ای خوش آن صندل که ما هم در گلاب انداختیم

عقل دوراندیش را دیدیم حرفی خامکیست / این کتاب پر غلط را ما به آب انداختیم

همچو خواب آهوی فیض از چشم یارم گرده بود / در کمین خویشتن را تا بخواب انداختیم

باز با صد بیقراری بهر آن یکدانه خال / مرغ دل را خوش بدام اضطراب انداختیم

بی نگار از حلقه خود دست نگشاید کمند / ما سر زلف ترا در پیچ و تاب انداختیم

غصه را با خون دل پیوسته بر سر میکشیم / ای خوش افیون که ما هم در شراب انداختیم

تیر عاشق در کمینگاه ظفر خرّا نشست / صید را ما با دعای مستجاب انداختیم

سیر دارد دامن این دشت اما از کنار / ما نظر از دور بر موج سراب انداختیم

تا هوای سلطنت مجذوب را بر سر فتاد | خویش را بر آستان بوتراب انداختیم

[illegible]

بهتر از اشک ندامت هیچ استغفار نیست | بعد ازین با گریهٔ مستانه طاعت میکنیم
کار و بار می‌فروشان دل ما سست کرد (؟) | میروم تفتیش ارباب مروت میکنیم
آمدم بر آستانت تا کنم جان را نثار | جان چه باشد آنچه مقدور است خدمت میکنیم
بی رخت با ناله آتش در گلستان میزنم | بی قد سروی که می‌بینم قیامت میکنیم
در خیال لعل میگونت دلم خون میشود | تا نمکدانی بکار این جراحت میکنیم
گر کنم گاهی رقیبان را نوازش دور نیست | همچو مجنون با سگ لیلی محبت میکنیم
چون ملایک تا شوم در محفل جانان (؟) | خویش را پروانهٔ خدام حضرت میکنیم
دولت بیدار دل جز دیدهٔ بیدار نیست | چشم باز خویشتن را باز دولت میکنیم
از گناه خویشتن مجذوب خاطر جمع دار | التماس از پادشاه دین و دولت میکنیم

[illegible]

ندانستم دلم را چون ربودند | زبان از گرمی بازار دارم
دلم جمعست با زلف پریشان | مسلمانم ولی زنار دارم
ز بس در کوچها بیهوده گشتم | خجالت از در و دیوار دارم
رقیب از خاطرم نگذشته هرگز | شکایت گونه‌ای از یار دارم
سلیمان خاتمی افکنده از دست | درین پیچوله من هم کار دارم
ز خصم کج زبان اندیشه‌ام نیست | زبان خوش برای مار دارم
سراپا چشم و بینش باشند (؟) | کریمی چون خدا ستار دارم
از آنم چشم بر مال کسی نیست | که من هم چشم گوهربار دارم
دل از کف داده و مجذوب و مستم | بغیر از عاشقی صد کار دارم

[illegible]

در بزم وصل ناله یقین دلکشاتر است | منعم مکن که بلبل هجران کشیده‌ام
پروانه وار روز و شبم در نظر کیست | بی دوست روشنی ندهد نور دیده‌ام
یک عمر خون گره شده چون لعل در دلم | تا مژده‌ای ز لعل لبت واکشیده‌ام

در سینه داغ نیست که در چشم شکفته است — از لاله زار عشق تو گلهای چیده ام

بیا با زلف و روی تو واللیل والضحی گشت — حرزی که در فراق تو بر خود دمیده ام

در دوست عزیزتر بود از جان و عالمم — حق با منست آنکه پر ارزان خریده ام

دست دهنده آب بآتش زننده ام — ساقی شنیده تو ولی بنده دیده ام

شبها به پیش پیر مغان می از زیاست — از مغبچان مدرسه بسیار رسیده ام

در عشق سیل حادثه پستم نمیکند — چون کوه در حصار فلک آرمیده ام

مجذوب مژده باد که آمد بهار وصل — بالیدنی بطالع خود باز دیده ام

هرگز به بستان [illegible] سرو روان [illegible]
از جهان [illegible]

گرد غم از خاطر ما سرو قد آن سیمبر — باد بر رفت آخر زمان برخورده ایم

چون نهال شد از پی قامت بلندان چشم ما — ما ز شاخ سدره در باغ جنان برخورده ایم

سالها خون خورده ایم از حسرت یاقوت اشک — تا شب قدری بلین کنج روان برخورده ایم

دانهای اشک با شبهای پریشان گشته است — تا بدام طره عنبرفشان برخورده ایم

در دیار عشق تا شد زندگی با درد یار — گرچه ما دل داده ایم اما بجان برخورده ایم

عیش

عیش درویشان کجا و عشرت شاهان کجا — ما به بزم خسروان آئین کسان برخورده ایم

خیرخواهی عالمی را کرده با ما خیرخواه — آنچه ما را بود در نیت بآن برخورده ایم

روز و شب با نشاء مستی تماشا خوشتر است — چون بهار نهای خوب آسمان برخورده ایم

از در پیر مغان سر در من مجذوب را — دولتی بود داده از بخت جوان برخورده ایم

بچون دیده گلگون نگارم
نگاه یک عرضه دارم آنچه دارم

سوالمطلوب در عنوان کنم نقش — باین عنوان ز عاشق یادش آرم

حکایتهای ایام جفا را — بتقریب وفا یک یک شمارم

کشم طغرا مضمونهای دلسوز — کنم ختمش بامیدی که دارم

بهم پیچیده چون طومار آتش — ببال طایر قدسی سپارم

بهمن آن همایون بال شاید — بفارغ بالی از غم سر برآرم

الهی مهربان گردان دلش را — ز لطفت مهربانتر کس ندارم

بزودی بازگردان آن هما را — که دیگر نیست تاب انتظارم

بده ساقی شراب ارغوان رنگ — بآن نیت که بینی روی یارم

بامید وفا دل از کفم برد / جفاجویی که کرد امیدوارم

باین شرط از کفم دل برد دلدار / که دست از دامن او برندارم

اگر عشقم ببخشد عمر جاوید / چه حاصل از حیات مستعارم

الهی عمر جاویدان کن احسان / که احسان ترا کمتر شمارم

تعجب نیست از اقبال مجذوب / که همت بسته یارش را بیارم

کو همت مردانه تا از تنگنا رم کنم

چون کار این عالم شود تسخیر آن عالم کنم

کو عشق مه رخساره کو شوق آتش پاره / تا با شرر سنگ لاله گون خون در دل عالم

کو زلف آن ماه چگل کو آن بلای دین و دل / تا خاطر مجموع را آشفته و درهم کنم

کو دولتی با یار و من مستان شویم اندر چمن / او رو نهد بر روی گل من ناز بر شبنم کنم

کو طوق سیمین غبغبی کو خاتم لعل لبی / تا اسم اعظم را روان از نقش آن خاتم کنم

گاه از گناهم منفعل گاه از عبادت منفعل / کو گریه مستانه تا سر دو را با هم کنم

از داغ لذت میبرم ورنه توانم با نفس / چون موم سازم سنگ را آن سنگ را مرهم کنم

هرگز نمیرم گر شبی شیرین کنم کام از لبی / دل آب حیوان در کشد من سیر جام جم کنم

بله

تخت کیان بر باد شد دوران جم از یاد شد / جامی بده تا ما که هست از جرات رستم کنم

شاها نوازش کن مرا تا مجمع خصم ترا / سازم پریشان و فنا یا حلقهٔ ماتم کنم

گر خصم کج گردش شود یا شعلهٔ آتش شود / من با خدنگ راستی همچون نگارش خم کنم

تا گشته‌ام پشت گدای تیمم دارد روا / تا ما ز بر نوشیروان با خنده بر حاتم کنم

گر چند روزی بر جفا صبری بود مجذوب را / از دولت غم عیشها با خاطر خرم کنم

مجذوب از سر گذشت تو افسانه شد

مثنوی ساقی نامه و دیوانه شد

مشتاق یک نظاره دیدار آشناست / چشمی که از عنایت پیکان بسته‌ایم

خون خورده‌ایم در عوض باده همچو شیر / تا ره بچشم خویش دلبرانه بسته‌ایم

در ملک فقر ما غم تاج و حرص نیست / سر بسته ما بهمت شاهانه بسته‌ایم

در جستجوی دل که همان خانهٔ خداست / احرام کعبه در ره میخانه بسته‌ایم

سیمای شمع در دل شب خوشنماترست / ما دل بزلف یار حکیمانه بسته‌ایم

خواهش کجا بجذبهٔ معشوق میرسد / تهمت بعشقبازی پروانه بسته‌ایم

با التفات ساقی و احسان می فروش / پیمان بدست یاری پیمانه بسته‌ایم

مجذوب باده نوش که مایم و یک امید
آن هم بالتفات کرمانه بسته ایم

گردی ز جام غبار ره نیاسی گرفته ام
بر طرف دامنی سر راهی گرفته ام

در خاطرم نکهت طلسمات از روست
پیمانه هم از کف شاهی گرفته ام

گنج قناعتم ز عنایات لطف اوست
این ملک را بتحفهٔ آهی گرفته ام

منعم مکن ز حلقهٔ مستان سینه صاف
من هم درین حصار پناهی گرفته ام

پای طلب ز کوی خرابات چون کشم
آنجا نشان خانهٔ ماهی گرفته ام

چون شمع دل گداخته صد بار جرم ام
تا رخصت نهفته نگاهی گرفته ام

تا خانقاه دین نشود از ریا خراب
بر سر ثواب خویش گناهی گرفته ام

تا خجلت از کرم نبرم روز بازخواست
بر سرکشی ز توبه گواهی گرفته ام

مجذوب خاکسارم و در انتظار دوست
در کوچهٔ وفا سر راهی گرفته ام

خیز تا بر در میخانه گذاری بکنیم
با لب ساقی و می کاری بکنیم

راه ظلمات و لب چشمهٔ حیوان دور است
التماسی بلب لعل نگاری بکنیم

ماهمان

ما همان به که درین دایرهٔ حیرانی
خویش را محو رخ لاله عذاری بکنیم

نیست در انجمن وعظ بجز غصه و آه
عیش آنست که با فخر نگاری بکنیم

در مقامی که بیاد لب او می نکشند
زان میان مصلحت آنست کناری

ما ندانیم پریشانی ما تا کی و تا چند
با سر زلف تو خوب است قراری بکنیم

عمر نقدیست که البته ز کف خواهد شد
خوشتر آنست که صرف غم یاری بکنیم

عمر تا چند شود صرف شمار زر و سیم
باید اندیشه هم از روز شماری بکنیم

پیش ازینهم هوا گر دو مدارا با خصم
تیر آهی بکشیم از دل و کاری بکنیم

عمر مجذوب نه این روز و شب و سال و مه است
عمر آنست که صرف غم یاری بکنیم

[illegible]

نیست رخصت ورنه بتوانم بروز رشک و آه
بحر را بی آب سازم دشت را جیحون کنم

کو غم عشقی که در آتش نشیند کوه کوه
تا ز رشک پنجه خون در دل گردون کنم

دولت بیدار آن باشد که در بزم وصال
دیده را آینه دار حسن روز افزون کنم

هیچ گفتم آن دهن را لب بدشنام گشود
خاطرش از هیچ میرنجد ندانم چون کنم

بی لبش خون جگر خون دل خواهم باشد گر
ساغرم خالی چو گردد دیده را پر خون

دلبرم طفلست و از حال رقیب آگاه نیست
دوست از دشمن نمیداند ندانم چون

چو مرد دلرا نشاید بی که از آینه سیاه بختت
این خیال خام را باید ز سر بیرون

خواجه را گفتم فرو تر شو بفکر مال خویش
تا خبر دارت ز احوال زر قارون

غم مخور مجذوب تمهید جنونی کرده ام
باز میخواهم بیک ساغر ترا ممنون

انشب که با خیال لبت عمر خورده ام
صبح از نسیم لطف تو گل شکفته ام

بیدار گرده صبح سعادت مرا ز خواب
انشب که در خیال تو بیدار خفته ام

دایم لبت بخنده و رویت شکفته باد
چون گل بیک پیاله کنی گر شکفته ام

صدره میان خوف و رجا فکرم گداخت
با آنکه مژده یار کلامت شنفته ام

باید ز آستان تو جویم دوای خویش
آگاه جز تو کیست ز راز نهفته ام

از خارهای همتم اندیشه کی کند
در راه دل که با مژه یک عمر رفته ام

حیرت مکن ز همت مجذوب و زور عشق
گر شش هزار بیت بیکماه گفته ام

نیکو نگر که نسخه دیوان محشر است
این شش هزار در که بیکماه سفته ام

بلدز

مجذوب لاف عشق زدن عاشقانه نیست
این نکته را بگوش تو صد بار گفته ام

مجنون ترا تا کی روی دگری دیدن
ماه تو سخن گفتن در خواب پری دیدن

عمریست که سرگردان در کوی تو میگردد
خورشید که شوانش پیش از نظری دیدن

در چشم شهیدانت کمتر ز قیامت نیست
آن قامت رعنا را در جلوه گری دیدن

هان ای دل ناپیدا بازآی که خوش باشد
بعد از خبر ما خوش روی سفری دیدن

واعظ چو گریزی نیست از جنت و علما
بیچاره کنی منعم از حور و پری دیدن

ای منکر شبخیزان برخیز و تماشا کن
در تیرگی شبها فیض سحری دیدن

دانی که تصوف چیست آن با همه جوشیدن
در دیو نظر کردن دیدار پری دیدن

ای مست مشو پنهان از شیخ کرود ورکست
با آن همه خود بینی عیب دگری دیدن

دانی که فراغت چیست آن پس رو پا گشتن
از هر دو جهان خود را یکباره بری دیدن

مجذوب من و مجنون تعلیم ز هم داریم
رفتار جوانان را در کبک دری دیدن

چشم شاهان همت خورشید [illegible]
[illegible]

با خلق جز بلطف و بنرمی مرو به پیش
رد و قبول دیر و حرم بخت و طالع است
باری اگر نیافته‌ای ذوق گریه
باشد بدامنی برسد دست کوتهت
در دیده چشم مردمی از خار و خس مدار
ازانکه دل چو آینه یکروی و صاف نیست
همت جدا کند ز گدا پادشاه را
هر کس نشسته بجایی بسر رسد
مجذوب چون معاملهٔ حشر با علیست
حیدر بگو و نامهٔ اعمال خویش را

از دل مال چو رشتهٔ تسبیح راه کن
با دوست باش و میکده را خانقاه کن
در وقت خنده وضع جهان را نگاه کن
خود را برو فتاده تر از خاک راه کن
رو خنده بر فسانهٔ مردم کیاه کن
رویش ببین تصور سنگ سیاه کن
خود را بزور همت خود پادشاه کن
خواهی بمنزلی برسی عزم راه کن
من ضامن تو تا بتوانی گناه کن
از هر دو رو چو کاغذ مشقی سیاه کن

[illegible]

این که پیشاپیش آمد با هزاران دور باش
این که صیاد دانه با صد پیچ و خم دارد

مینشناسم غمزهٔ جلاد قتالست این
حلقهٔ دام بلا زلف پریشانست این

این نگاه شوخ کرد دور آشنایی منست
این که جانرا از تبسم قوت دل میدهد
این که می آید بچشم آشنا بیگانه هم
آنکه زود از خاطرش رفت آشنا باز
شام هجرانرا سحر کردن مگو مشکلست
بوسها بر لعل جانان کی زند هر بیجگر
در دو عالم ضامن مجذوب اگر شد دور نیست

خوب میدانم همان آشوب دورانست این
غنچهٔ گلرا ز خوبی لعل خندانست این
التفات آشکار و لطف پنهانست این
آنکه عاشق یادش آمد عهد و پیمانست این
گر وفا و صبر باشد سخت آسانست این
از سر جان هم کسی چون بگذرد جانست این
خسرو دنیا و دین شاه خراسانست این

[illegible]

پروانها چو فهمند ساقیست شمع مجلس
باشمع دل که دایم بایاد عارضت سوخت
مستان بسیر گلشن کل کل شکفته بخرام
رخشان تر از کواکب آید بچشم افلاک
عمری دماغ باید در جستجوی دل سوخت

ما شب بخیر گوییم ایشان چراغ روشن
باشد همیشه مارا کنج فراغ روشن
تا گردد از جمالت اطراف باغ روشن
نرگس اگر ز رویت سازد چراغ روشن
این شمع را نسازد هر بیدماغ روشن

با کاسه‌های پرخون گل سرخ رو گشتند
این لطف تازه مجذوب الماس گریه برداشت

چون لاله تا نسازی دل را ز داغ روشن
سیم مرحمت مبارک بر چشم داغ روشن

داروسی یا رب خود دلم ناز از من
کرمی یافت هنر نیاز از من

پادشاهی و کبر و ناز از تو
عجز و درویشی و نیاز از من

مهر را از نگاه ذره چه باک
گریه‌های شب دراز از من

خنده و روزهای عیش از تو
کم از ذره احتراز از من

نظر پاک صیقل است و سهیل
روی خود را نهان مساز از من

خاطر شاد خنده‌ناک از تو
آه دلسوز جانگداز از من

کرده‌ام رو به طاق ابروی
که نخواهد بجز نماز از من

فکر غوغای رستخیز از تو
یاد آن سرو سرفراز از من

یکنفس بی شراب و شاهد نیست
آنکه پنهان نکرد راز از من

از تو باشد ز جهان مجذوب
غم آن یار دلنواز از من

دیمی

دشمنی با نحیف دیگران دیگر مکن
هر چه گوید مدعی در حق یاران باور مکن

بوالهوس را فرق از عاشق نکردن خوب نیست
امتحانش جز برنگ زرد و چشم تر مکن

دوستی با دشمن خود در حمیت کافریست
آنچه با شمشیر باید کرد با خنجر مکن

فصل فصل از هم جدا کن آنچه دیدی با منست
همچو طفلان روز و شب بازی بهر دفتر مکن

از سر آرایش دنیا چو نتوانی گذشت
چون زنان مردی کمینی فخر بر زیور مکن

در برهمن خانه پیش آهنگ بتها از زرست
تا توانی بت پرستی با خیال زر مکن

تا نظر بر خلق داری واعظ مردم مشو
خویش را رسوای عالم بر سر منبر مکن

تا نسازی فاش یکجا جهل و نادانی و رشک
پیش مردم بحث بیجای ز خود بهتر مکن

تا نشوی از جام همت در دو عالم سرخ رو
رنگ خود را پیش مردم از طمع چون زر مکن

تا توانی همچو مجذوب اسم اعظم یاد گیر
از دعا یعنی بجز نادعلی از بر مکن

باید از آیینه لطف کرد جای خویشتن
دانسته صورت آیینه خود بیرو دلاکی

پرده بردار از گل رخسار تا در صحن باغ
گل شود بیهوش و بلبل بینوای خویشتن

گفتگویی پیشوام چون رو برو خوش شد او — از جفاهای تو گویم یا وفای خویشتن
با تو گویم دولت دیدار او چون داد رو — گرد جانان یاد دلم لطفی بجان خویشتن
گر برای حاجتی را مطلب دل حاصلت — دل بدست آور که یابی هر جای خویشتن
از هوای ابر مستانه نشاط دیگرست — سر بسر راست ذوقی با هوای خویشتن
وجد صوفی را نماند ساغر و مینا و خم — بی ادب اینجا که می‌جنبد ز جای خویشتن
سفرهٔ خشک امل در گوشهٔ میخانه نیست — تا کشد هر کس بقدر اشتهای خویشتن
مدعی گر ازه بر فرقش نهند آگاه نیست — تیشه ظالم میزند دایم بپای خویشتن
دولت دیدار او مجذوب از قرآن طلب — تا توانی فال نیکو زن برای خویشتن

بی طمع باش و قناعتها کن
ترک این خوی و فضیحتها کن

صبح تا چاشت در بوی گل گوش — چاشت تا شام عافیتها کن
نفشان خرقه را ز گرد ریا — خاک در چشم معصیتها کن
نفسی گر امان دهد اجلت — فخر آنکه بعار سیئتها کن
طفل بد خو شده ز حرص دلت — قانعش ساز و تربیتها کن

مرض حرص چون بطول کشد — فکر اسباب تعزیتها کن
چون قناعت علاج حرص کند — روی دل پیش و تهنیتها کن
از جهان خراب چون مجذوب — گوشه گیر و عافیتها کن

نیست مرا در نظر جز درت ای شاه من
لطف تو هم کم مکن از دل آگاه من

لطف نمایان تو در دو غم عشق تست — شکر که شد روز و شب لطف تو همراه من
شاه و گدا هر یکی رو بدری کرده اند — نیست مرا قبله جز در تو ای شاه من
خاطر خود را برون از دل خود کرده ام — تا که نرنجد ز من خاطر دلخواه من
در طلبش روز و شب بر در دلها شدم — در دل درویش بود تخت شهنشاه من
بر در میخانه ام طعنه بیجا مزن — خدمت این آستان بود چو در راه من
ذوق شراب صبوح تا ز دلم جوش زد — گشت دعای قدح ورد سحرگاه من
واعظ افسانه خوان پوچ کند روز را — شمع هدایت بست در دل شب آه من
سرمهٔ شب کرد به چشم دلت را جلا — روز درخشان تر از مهر بود ماه من
رحم تو باید کنی بر دل مجذوب خویش — جز تو کس آگاه نیست از دل آگاه من

با جن و انس مناسبات ای ... کن
تو خویش را ضعیف ... آدم کن

دولت چو تحفه داغی بخنگ انداز — مجو علاج ز مرهم علاج مرهم کن
گهی که ذوق تنعم ترا فریب دهد — بجای شیر و شکر خون و زهر در هم کن
سفینه ایست وفا لنگرش مکوم چیست — بهر که دست دهی پای خویش محکم کن
زمانه چشم ترا تا نبسته است زخاک — بگیر جام و بعبرت نگاه بر جم کن
نگاه داشتن آبرو جوانمردیست — طمع مدار و سخاوت بکار حاتم کن
فریب خلق جهان در کمال انسانیست — کسی که رام تو مشکل شود از او رم کن
خدنگ راست کشید این سخن بگوش کمان — که پشت دشمن خود را براستی خم کن
چه رشک میبری ای شعور بر مجذوب — بیا بمیکده خود را تو نیز آدم کن

ای فلک گردی شاهان ... از حد برون
من بدولتی ... از تو باج ... برون

دامن صبح وصال آسمان نیاورد دم — ناله کردم در دل شبهای داج از حد برون
دیده گریی نم شد و دل [illegible] — داده ام بر این ... چشمان خراج از حد

ازل

زلف جانان در میان ما پریشانی فکند — ورنه با دل بود ما را امتزاج از حد برون
رو طبیبا خویش را رسوا مکن کار تو نیست — کرده ام بیماری دل را علاج از حد برون
چند پرسی کوچه راحت فروشان در کجاست — هر کجا دارد تهی دستی رواج از حد برون
خاکساری کن که طبع یار ما بر ناز رفت — عجز باید کردنت با آن مزاج از حد برون
هیچ دانی لطف بی پایان چه میخواهد ز ما — شرمساری منتهای احتیاج از حد برون
من دماغ آشفته و مجذوب بی پروا و مست — هرزه تا کی میبری ما صبح لجاج از حد برون

خویش را بنده ... دود مکن
آتش خشم را ... دود مکن

روی خود را چو آسمان از خشم — رنگ رز خانه کبود مکن
آتش خشم را مزن بر دل — پیش آیینه خانه دود مکن
چون صراحی بعزم نیت خیر — سرکشی هرگز از سجود مکن
هیچ سودی به از عبادت نیست — تو عبادت بقصد سود مکن
روز شنبه بجز پیاله مگیر — خویش را کمتر از جهود مکن
بزم خود را مزه چون زاهد — بی می و مطرب و سرود مکن

تو اگر مردی که خواهی رفت / سر ز اندیشهٔ خلود مکن
تا توانی نمود جوهر خویش / همچو شمشیر پر نمود مکن
جز به پیش جواد چون مجنون / خویش روشناس جود مکن

خویش را در هوای [illegible] / همچو من با ساده رویان عشق [illegible]

ساده رویان را اگر گفته بیازار آورند / نوخطان را بین و سیر حسن جوهردار کن
خیر خود در هر چه بینی با خلافش خو مگیر / یار چون ساقی شود از توبه استغفار کن
پیش از آن آتش که زاهد را کند با نه ازو / خویش را با آتش عشق بتان هموار کن
دولت بیدار عاشق جز دل بیدار نیست / چشم خود را پاسبان دولت بیدار کن
ناله فرسا کن دل را با درد و غم بخشیده را / با نسیم صبحدم این غنچه را بیدار کن
چشم اگر داری که بر بالای خشمت جا دهند / همچو ابرو از نشستهای مه انکار کن
دیده‌ات هر چند با غیاز کنه قدر نیست / آنقدر باری که می‌بینی به عجز اقرار کن
تا بکی دل را ز بد خواهی تکدر میکنی / یک دعای خیر خواهم در حق این بیمار کن
سبحه را زنار کردن شیوهٔ اسلام نیست / برهمن شو راستی یا ترک این زنار کن

در طریقت مسجد و میخانه در یک خانه‌اند / رو به هر در میکنی مردانه باش و کار کن
تا شوی مجذوب وا از قید خود دار جلالش / وجد صوفی سوز را در خانهٔ خمار کن

خوشا در [illegible] / ترا از دور عاشق دیدن [illegible]

خوشا دایم ترا بر تخت شاهی کامران دیدن / مرا هر دم ز بهر حاجت دیگر گدا گشتن
خوشا در پیش اغیار از نگاهت کام دل دیدن / با ایما عرض حاجت کردن و حاجت روا گشتن
خوشا در صحن باغ از دیدنت بر خویش بالیدن / بر نیکی هر زمان آماده نشو و نما گشتن
خوشا در انتظارت روز تا شب خون دل خوردن / بصد امید شب تا صبح مشغول دعا گشتن
خوشا چون لاله در دشت جنون با داغ حسرت / سر مستانه وا کردن و مست از هوا گشتن
خوشا از بیم مردم روزها در کنج غم بودن / بگرد خانه‌ات شبها بصد ذوق و صفا گشتن
خوشا بعد از غم هجران به بزم وصل برخوردن / بگرد شمع رخسار تو چون پروانه‌ها گشتن
بهشت و خاطر مجذوب و کشت سدره و رضوان / من و تسلیم کرد روضهٔ شاه رضا گشتن

سر بکش از سرای [illegible] / [illegible]

بامید دعای خیر شدند / همه شاهان گدای درویشان

باج بر مسند شهان ننهد / گوشهٔ دلگشای درویشان

سلطنت فقر و فقر سلطنت است / با عطای خدای درویشان

کرم دوست میکند شب و روز / عاشقی با لقای درویشان

تا توانی نوا گدایی کن / از دل بینوای درویشان

دست پر زر اگرچه پرزور است / چکند با غنای درویشان

بخدا شاه را میسر نیست / عیش بی انتهای درویشان

خلق حور و بهشت چون بکنند / اجر دارد جفای درویشان

رو طلب کن نشان شاهنشین / از دل باصفای درویشان

تا دعا خیرخواه سلطنت است / باد یارب بقای درویشان

کیست گفتی درین میان مجذوب / ذرهٔ خاک پای درویشان

بادهٔ ناب را تماشا کن
لب صافی آب را تماشا کن

بنشین بر کنار کشتی می / عالم آب را تماشا کن

باخیالش سری بزانو نه / مژهٔ خواب را تماشا کن

چون درآیی ببزم ما غافل / رنگ مهتاب را تماشا کن

از دهانت بهیچ راضی نیست / دل بیتاب را تماشا کن

بنشین درمیان دیده و دل / بحر سیماب را تماشا کن

تا برد کوه کوه غم ز دلت / کوه سرخاب را تماشا کن

لعن کن بر یزید و پیرو او / مژهٔ آب را تماشا کن

بگذر از عیب خلق چون مجذوب / روی احباب را تماشا کن

حیف که دل از [illegible] گرفته
خود [illegible] گشته و [illegible] گرفته

چون نقطه نگاهم شده در دایره حیران / تا ماه ترا خط تو در هاله گرفته

از دایرهٔ عشق تو بیرون نتوان رفت / گر شبنم شعلهٔ جواله گرفته

باز این چه بهارست که تا چشم کند کار / آتش بگل افتاده و در لاله گرفته

چون خانهٔ ویران که فتد بر سر سیلاب / بر کاله ز چشم بی بر کاله گرفته

اشکست که از قطره زدن مانده درین راه / تا سینهٔ گردون نفس لاله گرفته

بر اطلس شریف ازل مهر نشانت — آن داغ که از دست غمت لاله گرفته
صیت سخنم از دم تیغ شه ایران — افیست که تا اکره و بنگاله گرفته
سودای تو یارب چه بهشتیست که مجذوب — عقل و دل و دین باخته و ناله گرفته

باز م تو غارت خرد و هوش کرده
باز م نگاه تو مدهوش کرده

دانسته که حسرت ماسم قیامت است — با خود اگر تو دست در آغوش کرده
اگه تر از خال دل خویش چون کنم — کی همچو من ز آتش دل جوش کرده
سر و شکفته مرا خبر از داغ لاله نیست — من کاسهای خون و تو می نوش کرده
گل از تو در کدام چمن چیده اند باز — خود را لب سر و باغ که همدوش کرده
یکبار مژده شب وصلم نمیدهی — این وعده را نکرده فراموش کرده
در ناله اختیار ندارم وگرنه تو — فهم شکایت از لب خاموش کرده
این غم تمام بست که در پیش مدعی — از زیر چشم حرف مرا گوش کرده
جمع است خاطرم که دل خسته مرا — با حلقهای زلف زره پوش کرده
مجذوب تن بخواب مده دم غنیمت است — برخیز شمع ناله چه خاموش کرده

ای ...

ای روشن از خاک درت چشم جهان
... بجهان مشغول ...
نور تو چون شیر ... شکر ...

عیسی به پشت لب جان داده جهان در طلب — چون من فدایت روز و شب جان و دل و دین همه
برقع برافکن در چمن با لاله و سرو و سمن — تا پاک سوزد همچو من اسباب رنگین همه
گرمست از رخسار تو بازار ماه و آفتاب — گردیدن گرد سرت گردیده آیین همه
بیرون خرام و در رکاب انداز شاهان را تمام — تا آفتاب از گوشه خندد به تمکین همه
رخ برفروزای ماه اسپی تاز ای شاه شاهان — تا مات گردد جابجا بی شاه فرزین همه
با گوشه ابروی خود بنمای خوبان را بهم — تا افتد از طاق دلم ابروی پرچین همه
آن دلق زاهد چاک کن در کام صوفی خاک کن — روی جهان را پاک کن از دیدن آیین همه
خورشید چون گردد عیان شب را نشانی شد از آن — یک ذره از مهر تو عالم پر از کین همه
شد عمرها کاندر رهت مال و سر و جان میدهم — با شد تو هم روزی کنی یکبار تحسین همه
دارا ترا خواند جهان صلوت ترا داند زمان — خواهی که شیدا ز آسمان آخر تو هم کین همه
سر ده بعالم شه از آستان شاه بهیت — تا پر بریزد در برش از دور شاهین همه
گر فتوی گر طاقت کنم بر دشمنت لعنت کنم — همچون دعای دوستان فرصت بنفرین همه

مجذوب چون از جان و دل گوید ثنا | من بر ستم روز و شب درویش و مسکین همه

زناز طعنهٔ خوبی بآفتاب زده
بلطف خنده و باده بشراب زده

گشوده دست و فلک را بچرخ آورده | فکنده برقع و آتش بآفتاب زده
بهانه جو شده مردم برای دیدن خویش | هزار بار بر آیینه انتخاب زده
بنا بر آیینه آب بسته عالم را | برای دیدن خود نقشها بر آب زده
چه عشوه‌ها که نه در غنچه باد داده بگل | چه طعنه‌ها که نه در پردهٔ گلاب زده
چگونه عرض تمنای دل توانم کرد | لبی که بوسه برین در بصد حجاب زده
عروج نالهٔ مستان سینه صاف نگر | که پایه وش دعاهای مستجاب زده
سری بجیب تفکر همیشه دارد عقل | مگر جنون بسرش تخته با کتاب زده
نشان گنج درین خاکدان گرفته بهر | که خیمه بر سر این منزل خراب زده
بهمت از دم عیسی گذشته چون مجذوب | بصدق هر که دم از مهر بوتراب زده

[illegible]

برافکن پرده تا دیگر نماند | زمین و آسمان بر سرو بر ماه
نه خورشید را دیدم شب و روز | ترا اسم دیده ام الحمد لله
اگر بارم دهی از دور و گر دوم | و گر دورم کنی الحکم لله
بحمد الله زمین عشق دارم | جوانی شراب و یار دلخواه
شراب و رابدی هیهات هیهات | من و انکار می استغفر الله
بگیر از راستی برکف عصایی | که اینجا مر قدم جای هست در راه
سلیمانی کنی با خاتم دل | اگر بخشش بود الملک لله
مکن یکساله راه هند را طی | بیک شب رو باقلیم سحرگاه
بکش مجذوب می با خاطر جمع | که آمد مژدهٔ فتح شهنشاه

[illegible]

روزگاریست که بی عارض ما ... | در دل روزن ما حسرت مهتاب گره
گر بمسجد گذری حسرت ابروی تو بت | همچو قندیل شود در دل محراب گره
دوش از آن باده که بیمود ما جام لبت | در گلو شد نفس خصم تو چون آب گره

شکرخنده از آن لب نگشایی ور نه — خون حسرت نشود در دل عناب گره

منم آن صید که چون رشته مرجان شب و روز — شده خون در رگم از حسرت قصاب گره

ار رو از دل افسرده برون دی نرود — دیرتر وا شود از رشته بیتاب گره

بی طپیدن دل خون گشته نگشاید — خود بخود وا شود از قطره سیماب گره

همچو دریا دل ما ساخته با تلخی کام — تا چو گوهر نشود در نظرش آب گره

بر رخ دولت بیدار نظر کی فکنی — شده در چشم تو چون مردمک خواب گره

فارغ از گریه بهر فصل چو محجوب مباش — تا گشایند ز کار تو بهر باب گره

سحر چون ... نقاب آهسته
گشته ... آهسته

پریشان زلف شب از روی برنگ‌گاه — برون آید رخ روز از نقاب آهسته

روم تا در که پیر مغان از دست غم نالان — بگویم حال خود با آن جناب آهسته

بروی بخت خواب‌آلود خود آبی زنم از می — گشایم دیده دل را از خواب آهسته

نگو پایان ندارد روز محشر صبر پیش آور — که خواهد شد بیکسو این حجاب آهسته

دل بیمار خود را گر توانی بی تعلق ساخت — شود آهسته دعای مستجاب آهسته

دلی گر روی گشته معمار غم دست تصرف را — شود چون ملک بی صاحب خراب آهسته

نوای گریه خواهی برجگر از عشق آتش زن — که حاصل میشود از گل گلاب آهسته

جوانی را چه خوش میگفت آن پیر جهاندیده — که رسوا میشود قلب سراب آهسته

مشو محجوب نومید از شب غم صبر پیش آور — که عارض مینماید آفتاب آهسته

رویت که عالم از تو دیده
... ندیده

در گلشن عارض تو چشم است — یا آهوی خود بخود رمیده

زلفت در آن میان پریشان — یا سنبل پیچ پیچ پیچیده

در بازی طاق و جفت طاقت — ابروی مقوس کشیده

ناز است که سرکشیده از ما — یا قامت سرو نو رسیده

حال دل بیدلی چه پرسی — صیدیست بخاک و خون طپیده

کی ناله ما رسد بگوشت — گوشیست که ناله‌ها شنیده

خاموشی ما همه زبانست — چون رنگ شکسته پریده

باز آی که چشم باز محجوب — بر روی تو روز خوش ندیده

بی می که نیست نور کند آفتاب ازو
[illegible]
هر روز بود به دست [illegible] ازو

ما را چه کار با دل و با اضطراب دل / ما بیدلان ازو دل ازو اضطراب ازو
خواهی شود مطیع تو جز دوست هرچه هست / جز دوست هرچه هست مکن اجتناب ازو
رمز آشنا کسی نشود از کتاب عشق / تا دل ورق ورق نشود چون کتاب ازو
منشین به روی بحر فنا با هوای عیش / کآخر سرت بباد رود چون حباب ازو
مستی که کرده لطف خدایش امیدوار / کوثر یقین دریغ ندارد شراب ازو
خوارش مبین که با گل پژمرده فیض هست / عبرت توان گرفت بجای گلاب ازو
دشمن مشو به دشمن دشمن که دوست است / ای دشمن ریاست مکن اجتناب ازو
با اعتقاد صاف اگر دیر اگر حرم / هرجا دعا کنند شود مستجاب ازو
مجذوب کار با کرم منتهاست / نومید کی شود که نه بیحساب ازو

روز عیدست روی مهوش تو
شب قدرست زلف دلکش تو

کار من آن نگاه اول ساخت / آه از آن تیر روی ترکش تو
از جمال تو روشنست که شمع / سوخت پروانه را به آتش تو
منکر سلسبیل و کوثر نیست / جرعه‌نوش شراب بیغش تو
شاخ طوبی کشیده قد ز بهشت / به تماشای سرو سرکش تو
خیره دارد نظارهٔ خود را / آفتاب از قبای زرکش تو
شاه راهست شوق پابوست / بسر طرهٔ مشوش تو
در ره شوق بال و پر بخشد / صید دل را خدنگ پرکش تو
بادهٔ بیخمار خون دلست / مرحبا عاشق بلاکش تو
عافیتهاست در جفا مجذوب / ای خوشا خاطر مشوش تو

هم تو [illegible] طاعت [illegible] گریه مشو
[illegible]

من نگویم که ز پیمانه کشی توبه مکن / هرچه خواهی بکن از گریهٔ مستانه مشو
بطلب جام شراب از لب ساقی و ببوس / که بدین دست توان یافتن از غم گرو
هم درین دایره شد تخت سلیمان برباد / جام جم خواه و نظر کن بسر کیخسرو
صاف دل باش درین حلقه تو چون خورشید / تا بعالم فکند شمع جمالت پرتو

پیر دهقان چه نکو گفت به نوباوهٔ خویش | کای پسر خوشهٔ گندم نشود دانهٔ جو

جز خدا هیچکس از حال کسی آگه نیست | کشت و کار همه معلوم شود وقت درو

دهر هر روز ترا تازه تر آید بنظر | چه بد بنها که بپوسید درین کهنهٔ نو

بشنو این نکته که از خضر بخاطر دارم | گو بهر حرف درین بادیه از راه مرو

کار مجذوب درین پرده به صوت و غزلست | کار با کار شود راست نه با گفت و شنو

زاهد چه سازم با چشم و ابرو
آن [illegible] عکس [illegible]

زاهد ندیدی آن خال و آن لب | کافر نه بیند آن زلف و ابرو

هر چند خواهی اقبال دارد | در بردن دل آن قد دلجو

زاهد چه دانی چون میکند سحر | در عشوه سازی آن چشم جادو

خود را بافسون مستانه انداخت | بر روی آتش آن خال هندو

در خانهٔ صنع یکمو خطا نیست | شد از کجی راست محراب ابرو

در عالم دل رو از تو دیدم | با هر دو عالم کردیم یکرو

دیدار خواهی یکبار مگذار | لب را ز یارب دل را ز یاهو

باد چهل روز گرد و سحر خیز | تا خون شود مشک در ناف آهو

مجذوب مطلب از دل توان یافت | آیینه باشد گر صاف و یکرو

ای [illegible] قامتان [illegible] نیاز تو
[illegible] بر کبر و ناز تو

چشم امید در رخت بیشتر از ستاره شد | تا به که افکند نظر نرگس عشوه ساز تو

در دل غنچه تا به خنده گل گره شود | گر نرسد بخاطرش خندهٔ دلنواز تو

آب حیات در جهان نام گلاب و گل شود | پرده نشین اگر شود در دل غنچه راز تو

روز قیامت از خدا خواست که سایه افکند | بر سر سرو قامتان قامت سرفراز تو

چشم زمانه فتنه جو دشمن و دوست در نظر | تا چه قیامت آورد این سفر دراز تو

سنبلهٔ فلک شود بوتهٔ نسترش | عزم شکار چون کند همت شاهباز تو

ناظر جبر آن جهان در پل روزگار هم | ره بصبا نمیدهد تا نبود جواز تو

صبر کنیم وفا کنیم از ته دل دعا کنیم | دور شود ز جان ما دوری جانگداز تو

دیدهٔ آفتاب را خیره نمود جبهه‌اش | قامت هر که چون فلک خم شده در نماز تو

از دل بحر این غزل موج زند تخلصم | شکر که هست و بود من کشته فدای ناز تو

ای [illegible] بر جبین تو
اقبال [illegible] تو

شد عمرها که غلغله در آسمان فکند — آوازهٔ بشارت فتح مبین تو
نزدیک شد که دست قوی پنجهٔ قضا — مفتاح فتح در کشد از آستین تو
چشم رمد کشیده کند آفتاب را — نیلوفری که سبز شود در زمین تو
تسخیر کرده عالم دل را بیک نگاه — صد آفرین بغمزهٔ سحر آفرین تو
اندیشه از بلای دو عالم نمیکند — دستی که محکم است بحبل المتین تو
مجذوب راز گوشهٔ خاطر مساز محو — روزی که خاک گردد و بوسد زمین تو
مجذوب سر ز سجدهٔ این آستان مکش — تا آفتاب رشک برد بر جبین تو
باید چنان نهادن بر زمین دو چشم را — کز آسمان فرشته کند آفرین تو

ای [illegible] داده مژده [illegible] از تو
[illegible] جام [illegible] امید مشو

می بکش می که میرود بر باد — تخت جمشید و تاج کیخسرو
رهنمایی برهروی میگفت — خاطر از توشه جمع ساز و برو

آنچنان رو که در غمانی خشک — چون گوینده کشته را بدرو
گر سراسر جهان رفیق شود — بی توکل بهیچ راه مرو
آنکه دادت مؤنت گندم — کی ستاند بجای گندم جو
تا نگیری ز خاک ذره صفت — کی کند ذره پروری پرتو
تا دهندت نجات چون مجذوب — راستی پیشه ساز و راست برو

ای [illegible] نقش نگین تو
[illegible] مبین تو

گر کام کاینات سراسر زبان شود — یارا کرا که دم زند از آفرین تو
راز تو مال حوصلهٔ بحر رحمت است — همراز هم ز لطف تو خواهد امین تو
در هر سری ز سرّ تو سودای دیگر است — در هر تنی نشسته ولی در کمین تو
مقبول کبریای تو یک سجده بهتر است — از صد هزار زاهد خلوت نشین تو
خرم دلی که گرم نسازد بطاعتش — خوف و رجای دوزخ و خلد برین تو
در صفحهٔ وجود تو دانی چه نگاشت — با یک دو حرف خامهٔ صنع آفرین تو
راه نجات در قدم خاکسار تست — گردد از آن سپهر که گرد زمین تو

گوش صدف شوند همه با دهان باز / هر جا که بگذرد سخن دلنشین تو
مجذوب را بخش بپاکان راه راست / یارب بحق شارع شرع مبین تو
دست مرا ز دامن لطفت مکن جدا / یارب باستواری حبل المتین تو
تابنده ساز شمع دلم را بنور عشق / یارب بنور سینهٔ مستان دین تو

ای فلک از بهر عطای تو حبابی
وی بهشت از نم لطف تو

با مهر رخت آتش موسی شرر شمعی / با لطف لبت آب خضر موج سرابی
در صفحهٔ انشای تو هر نکته حکیمی / در دفتر ابداع تو هر حرف کتابی
هم بحر فلک پر کنی از دُر کواکب / هم کوثر عطشان کنی از قطرهٔ آبی
بر درگه تعظیم تو هر سجده گناهی / در جلوه که لطف تو هر جرم ثوابی
با هستی بیچون تو کونین خیالی / با مستی عشق تو خرد صورت خوابی
تابان ز جمال تو بهر ذره شعاعی / باران ز عطای تو بهر قطره سحابی
یارب ز کرم باز ببخشای مجذوب / باشد ز ثنای تو کند شرم و حجابی
هم بحر فلک پر کنی از دُر کواکب / هم کوثر عطشان کنی از قطرهٔ آبی

ای آستان حضرت کبریت پادشاهی
ذات تو فرد اول از قدرت الهی

با سرّ لوح محفوظ هر سینه آشنایت / غیر خدا که خواهد ذات ترا کماهی
نام بلند قدرت مشکل‌گشای آیات / افزونتر از کواکب شد مهر آن گواهی
ای چون آینه‌ات موج محیط اقبال / وی خاک آستانت اکسیر هر چه خواهی
قدرسای رحمت خط نظام عالم / مقراض ذوالفقارت پرکار جبر شاهی
تابان شعاع رأیت از ذره تا بخورشید / باران سحاب لطفت از ماه تا بماهی
روزی که چهره پرداز گردد شراب لطفت / ترسم که رنگ بازد سیمای بیگناهی
سرکش نخندد گر و ز اگر نباشد / آیینه‌دار مهرت خورشید صبحگاهی
با شحنهٔ ز شوقت دریای غم سرابی / با ذرهٔ ز لطفت کوه گناه کاهی
مهر تو کرد ما را دل جمع از اوام / لطف تو ساخت ما را اسباب از مناهی
در پاسبانی دین هم گنج و هم نگهبان / در انتظام دولت هم شاه و هم سپاهی
تا زنگ دوستانت باشد شکفته چون لعل / شب به شبه نشیند خصمت بروسیاهی
مفتاح دلگشایی در آستان شاهت / دادم نشان گنجت آنجاست هر چه خواهی

ای آسمان

گنجیست دل امانت در گوشهٔ خرابات
کی آوری بدستش تا زید خانقاهی

شاها ز شان و شوکت این بس مرا که هستم
مجذوب خاکساری در آستان شاهی

ای مصحف جمال تو از رحمت آیتی
با عارض تو قصهٔ یوسف حکایتی

دارند اتفاق قضا و قدر که باز
پر از ولایت تو شود هر ولایتی

در خاطرش گره نشود آرزوی تاج
آن سر که ز آستان تو یابد حمایتی

امیدوار کرده بهمین عادتم که هست
چشم مرا ز چشم تو چشم عنایتی

با پای شوق راه بیابان عشق را
صد سال اگر شتافته در بدایتی

یکذره نیست بیغمت ای عشق سینه سوز
کوتاهی سخن که تو هم بی نهایتی

ساقی شراب تلخ بده دم غنیمت است
تا گویمت ز خسرو و شیرین حکایتی

زاهد می فروش ده اسباب شید را
تا هرگزت ز بخت نباشد شکایتی

یک عمر بی نفاق توان با بدان نشست
با خوی همنشین نبود گر سرایتی

مجذوب احترام تو بر چرخ واجب است
چون خاکسار درگه شاه ولایتی

مستور

مستور دل پاک پر از نور تو بودی
از صنعت آئینه منظور تو بودی

هر دوست گلستان [illegible]
صاحب نسق انجمن طور تو بودی

آوازهٔ ارباب کرم گرچه بلند است
پیوسته درین سلسله مشهور تو بودی

هرچند که ما را غلط انداز تو کردی
در دیدهٔ یعقوب یقین نور تو بودی

از نام تو عیسی نفسان حرز نوشتند
دیدند دوای دل رنجور تو بودی

از مهر تو آئینهٔ خورشید جلا یافت
روشنگر دلهای پر از نور تو بودی

گشتیم چو نور نظر آفاق جهان را
در دیدهٔ صاحبنظران نور تو بودی

هرچند که با کفهٔ میزان دو عالم
سنجیده شدی از همه پر زور تو بودی

پیوسته گرفتیم خبر از در دلها
در کعبه و در بتکده مشهور تو بودی

از سجدهٔ درگاه تو مجذوب شفا یافت
سامان ده سرهای پر از شور تو بودی

ای از ورق حسن تو هر حرف کتابی
طوق حسن از دفتر اخلاق تو بابی

بسیار چو عیسی و خضر چشم براهم
یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

عالم شود از نوروز گلستان که جهانت — باران کند از لطف بهر گوشه سحابی
از شوق زمین بوس تو خورشید جهانتاب — عمریست که چون عمر گرفتست شتابی
این دولت بیدار چه کرد که دیدار و — نظاره رخسار تو در پرده خوابی
ساقی مکن از گریه مستانه خموشم — باشد برخ بخت بپاشیم گلابی
دنیای دنی در خور این طول امل نیست — این تشنه لبی را چکند موج سرابی
چون گرد رها کهنه شود ظلمت کفر است — در میکده خود را برسان بر سر آبی
از دار فنا دور مدان رفتن خود را — تا دم زده گم شود از بحر حبابی
مجذوب ز امید تو خشنود نگردم — تا در لب کوثر نکشم جام شرابی

شهای جهان [illegible] صبحگاهی
[illegible] رونق فزای بزم شاهی

انیس الدوله خاقان اعظم — رواج آموز لطف پادشاهی
چمن پیرای سروستان اقبال — چراغ افروز بزم خیرخواهی
نبود هیچ وقتی بید عادت — زمن اظهار و از دلها گواهی
بود تا خیرخواهست نیت خیر — مهیا باشدت هر خیر خواهی

دل

دل درویش از همه وحشی نشاط — نگرداند عنان از پادشاهی
اگر صد سال باشد همدم لعل — نگردد کهربا از رنگ کاهی
بیا ساقی که آن خصم اجل نام — نه بیم از شاه دارد نه سپاهی
نشاید شد حریف بازی چرخ — که آخر میبرد خواهی نخواهی
نفس را دوستی میدان زیان کار — که شد هم زندگی هم عمر کاهی
بنحوی صرف کن عمر نفس را — که دارد زنده ات چندانکه خواهی
اگر درویش اگر شاه است مجذوب — بود در راه نجاتش خیرخواهی

ای پادشاه خوبان سوی گدا نگاهی [illegible]
خوبان نگاه خود را [illegible]

کشتی سوار دولت ما را ز چشم مگذار — خیری بکن بدرویش چون میروی براهی
با غیر مغنته روی بی پیر گل راز — ای ماه نو بماهم بنمای رخ بماهی
دل شد اسیر زلفت یاری حمایتش کن — آورده گیر مرغی در بوته پناهی
ای سنگدل نگاهی آخر بزیر پا کن — انگار کن که برخاست از خاک گرد راهی
ما را گرانست ما را تا از تو چه برسد — گر پا نهی بهر گام در خون بیگناهی

مارا چه حدّ و یارا با زمرهٔ وصال جستن — درویش را چه نسبت با چون تو پادشاهی

اشکم خبر ز دل داد کو هر نشان ره ما — هستند اختران هم هر یک ترا گواهی

هر یک نیایدم رشک الا بر آنکه دارد — در دیده موج اشکی در سینه دود آهی

بازم طواف آن در افکنده شور در سر — یارب رفیق گردان ما را بخیر خواهی

از جرم ہیچه خویش مجذوب بر مینه نیش — در خورد رحمتش کن گر میکنی گناهی

[illegible]

زانده وه که میکاید با مینه که می مالد — اگر نموده خود را بماه از گوشهٔ بامی

زاعجاز که می آید بغیر از لعل میگونت — که سازد یک جهان دل را فدای خوم دو جامی

زمحنتهای هجران دل مشو نومید از وصلش — که باشد خندهٔ صبحی پس از اندوه هر شامی

بشادی بگذران ایامی اجل تا کی رسید از وی — چنین گفته چنگ و نی برند در دل شادکامی

زمردن تا قیامت عقده بسیار است در راهت — درین ره نه فلک هم حلقهٔ تشکیک از دامی

چو کاهی میرود بر باد اگر تخت سلیمانست — سر و کار تو با گور است اگر خود شاه بهرامی

درین غمخانه تنگ از دود دل بگریز فرمجا — دو هی کی راست آید با کجی در مغز بادامی

زدستت تا بر آید شاد کن از خویش دلها — مگر زیبا تو گفتم ساقیا بر خیز ده جامی

بود مجذوب قدرش بر تر از افلاک در همت — به نیکی گر بر آرد مشت خاکی در جهان نامی

[illegible] باری

قیامت قامتی در چرخ آورد دست گیرد ورا — که با هر جلوه اش آشوب صد محشر کند بازی

همین نقشی تو از افلاک می بینی و خبر نبری — چو طفل بیسوادی کو بهر دفتر کند بازی

دماغ آشفته از ناسازی گردون نباید شد — که هشت هر زمان در پرده دیگر کند بازی

تعجب نیست از گردون اگر دست بلندش او — بتخت کیقباد و افسر سنجر کند بازی

دلیرت کی نماید عشق چون شیران بخون جوردن — که خواهی موش حرصت روز و شب با زر کند

دلت گر بشش جهت نقش دو یک در آستان دارد — چسان با چرخ افسونگر درین ششدر کند

تنت سنگی دلت خاکی تو با افلاک در جنگی — اگر بر ستی راضی که کمتر کند بازی

دل افسرده را مجذوب وار از سینه بیرون کن — خلیلی جو که در بتخانهٔ آزر کند بازی

[illegible]

بیار آن آتشین لعل روان را — که خون را روح سازد در رگ و پی
سخاوت پیشه کن ساقی گز آتش — خلاصی یافت کفر حاتم طی
چرا بی‌می نشیند آنکه مرگش — جدا هرگز نشد چون سایه از پی
بکش می تا نگردد زهره آب — در آن ساعت که مرگ از پی نهد پی
نظر بر جام جم کن تا بدانی — چه شد تخت قباد و افسر کی
کجا بهرام فارغ گشت از گور — کجا کی جان ز چنگش برد کی کی
مکن زنهار شمع ناله خاموش — مؤذن چون برآرد بانگ یا حی
دل بینا الا از جان خشک و خالیست — شنو این نکته را بی پرده از نی
خرد از مرد و پا لنگست می خور — مگر چون خود کنی این راه را طی
مکن مجذوب دست از باده کوتاه — که من مردانگیها دیدم از وی

سرگشته و پریشان گو مگو نگردی
واقف ز راز این بحر چون آب جو نگردی

خود را چنانکه مستی باید که وانمایی — تا چون سراب آخر بی‌آبرو نگردی
یا با خدا چو ابلیس دانسته سرکشی کن — یا همچو او مگو من تا همچو او نگردی

در چهره سرخ رویی جوهر نمی‌نماید — با خصم خود چو شمشیر تا روبرو نگردی
بی اختلاط مستان مستان نمی‌توان شد — تا با نکو نگردی هرگز نکو نگردی
امروز تا توانی بی باده کام دل گیر — فردا که خاک گردی شاید سبو نگردی
بگشا بخنده لب را چون غنچه با دل تنگ — تا همچو گل بزودی از رنگ و بو نگردی
کی شاهد مرادت دست آورد در آغوش — تا مو بمو پریشان چون زلف او نگردی
بی‌خود شو و چو مجذوب دنبال خضر دل گیر — با خود مرو که دلگیر از جستجو نگردی

تنگ شد شرار ز تاب یار سیم ساقی
گنجست اگر برود در گوشه و تاقی

که با نیاز پنهان در زیر لب دعایی — که با نگار خیره اظهار اشتیاقی
هرگز لبت نباشد چون گل ز خنده خالی — باشد شکر لبی را گر با تو اتفاقی
بگرو ز مست بگذر زاهد بطاق ابرو — محراب اگر نسازی در فن خویش طاقی
مگر عجز و نیاز سوا است در خرابات — آنجاست شاهد عدل گر میدهی طلاقی
آسان نباشد از خاک رفتن ببام افلاک — باید ز بال همت این راه را براقی
همت بخاکبازی چشم از فلک نپوشد — عیسی چرا نباشد در انجمن رواقی

بابا دگل چو بلبل مستی بجز نالکن — کی رود بد وصالت بی محنت فراقی
مجذوب ذکر حضرت خواهی جهان بگیرد — باید دلت نورزد با هیچ دل نفاقی

باز در آتشم ز روی کسی
میکشد خاطرم بسوی کسی

بار چون آفتاب تنها کرد — شده ام گرم جستجوی کسی
باز با شور دلکشای جنون — با خودم مست گفتگوی کسی
این نسیم از کجا وزید که باز — چون گل آشفته ام ز بوی کسی
بی نگاهی ز پس ما مگذر — میتوان دید رنگ روی کسی
گفتگوی تو روی نامد بد — نه سهم دل بگفتگوی کسی
گر بگیرد دنیا ز جانب ناز — چون شکیبد کسی ز خوی کسی
روز محشر که بهر چاره خویش — رو نهند هر کسی بسوی کسی
رو برو چون کنند با علم — هست امیدم آبروی کسی

وقت آن شد بهمت مجذوب
که بنهم رخ بخاک کوی کسی

ای دل اگر نه تحفه ناله و احسان چه میکنی
رازی که برملا شده پنهان چه میکنی

در کوچه که آب ملامت ز سر گذشت — بیهوده منع دیده گریان چه میکنی
آن آهوی رمیده نگرد و شکار کس — تکلیفم ای جنون به بیابان چه میکنی
ای آنکه بوی سنبلت آشفته میکند — گر دل دهی بزلف پریشان چه میکنی
زاهد ترا که خشت و گل از حال میبرد — گر بنگری بابروی جانان چه میکنی
کار تو ای طبیب مداوای عشق نیست — آگه ز درد نا شده درمان چه میکنی
ای عقل پیش عشق بجز عجز چاره نیست — مور حقیری بسلیمان چه میکنی
بهر دو روزه عمر که خاکت آخر است — طاق و رواق و منظر و ایوان چه میکنی
در سر چهار روزه دو نانت کفایت است — خود در امانت دونان چه میکنی
مجذوب عیش سلطنت روم و هند را — با التفات شاه خراسان چه میکنی

گر تست مواصلت که در دیده [illegible]
خاک ... که آسمان نماند

بگرد سجده در از نه و در کن تو لوح جبین را — گر تست مواصلت بخورشید و ماه شان

در آستانهٔ میخانه باب نیست بگیر / فتاده باش که راهی بر هروان بنمایی
حصار میکده در برخ بلا نگشایی / چه لازمست که خود را با آسمان بنمایی
بیا بگلشن میخانه در هوای زمستان / گلی بچین که توانی بار خزان بنمایی
شراب و عشق کهن میکند پیر جوان را / چه خوش بود که به پیرانه سر جوان
جمال خوبی نیکان همیشه در نظر آید / بنام نیک توانی که جاودان
بچشم تنگ جهان گرچه مشت خاک حقیقی / ز دست خویش توانی که بحر و کان
دل فسرده نگیرد ز مهوشان ز تو مجذوب / دلی بجو که توانی بدلبران نمایی

نیست ادراک جهان حاجت از افشانی
شوق دیدنت دارم انقدر که نه بیند

حسن ماه کنعان را با تو چون کسی سنجد / باید اولش گفتن اوست یوسف ثانی
بی نظیر و بی مثلی بی شریک و بی همتا / از کمالت آگاهم با کمال نادانی
اسم اعظم شه را نقش کرده ام بر دل / تا کنم ... دعوی سلیمانی
ز سرو خون دلها هم کاسه کار بودم / وصل او تو پنداری داده رو بآسانی
در عجب ترا انداخت خون دیده بلبل / با دلش چها که نکرد غنچهای بکانی

هر که هست در عالم چشم در کرم دارد / بهترین اخلاقست همت تا دانی
چون بخیل و حاتم را در صف جزا آرند / بد نماتر از کفرست خست از مسلمانی
مال شکر خود نخوردن رخ بخون چو شستم / گفته اند نعمت را شکر میشود بانی
مرد تا نبازد سر سجده اش نمازی نیست / عشق را همین باشد سرنوشت پیشانی
خون خویش را مجذوب وقف کن بخاک کف / در طریق سربازان این بود خدادادی

با شدم آشنای تنهایی
فارغم از جفای تنهایی

سازگارست همچو آب حیات / با مزاجم هوای تنهایی
تنگی جا نمیکشد هرگز / هیچکس در فضای تنهایی
هرچه کوهی ازان گشاده سر است / مرحبا تنگنای تنهایی
چه نشانها که از بهشت نداد / گوشهٔ دلگشای تنهایی
بهتر از ترک آشنایی نیست / چاره از برای تنهایی

هر که شد با نفاق چون مجذوب
فارغست از جفای تنهایی

در دلم خون جهان جهان کردی
آنچه دل خواست امتحان کردی

شکر لله که در وفاداری — آزمودی و امتحان کردی
آسمان کیست تا ازو ترسم — آسمانرا تو آسمان کردی
از که جویم دوای درد ترا — که برابر تو اش بجان کردی
از تو جویم که مشت خاکی را — چشم و گوش و لب و زبان کردی
کار جان در دلت کند غم یار — همچو جانش اگر نهان کردی
گریه روشن کند سواد ترا — کی تو این درس را روان کردی
عاشقی پیشه کن که چون مجذوب — هرچه کردی جز این زیان کردی

تفتیش عشق باشد گر تو یار ما باشی
نی ... یار دار ما باشی

ما چنانکه میخواهی با تو صاف و یکرنگیم — یا علی تو هم با ما از قرار ما باشی
طرز دوستی جانا اینچنین نمیباشد — بهتر که ازین باید غمگسار ما باشی
با بلای غربت را در وطن چرا پسیم — تا بکی ز ما غافل در دیار ما باشی
وعده را وفا کردن شیوه کریمانست — گر ز رفته از یادت قرض دار ما باشی
گفته اند دلها را هست سوی هم راهی — از قرار این باید بیقرار ما باشی
از خدا ترا یارا ما جدا نمیدانیم — یار ما خدا باشد چون تو یار ما باشی
آفتاب محشر هم سایه از تو میجوید — سایه بر مدار از ما تا حصار ما باشی
مطلب ترا مجذوب خواست میکنیم ما مجذوب — با دعا تو هم باید دستیار ما باشی

خرم دلی که همه خاطرش نظر کنی
اگر کسی که هم خود دلش نخجیر کنی

خوشحال چه دلی که بیک جام التفات — از خاطرش غم دو جهان را بدر کنی
فیروز طالعی که بیک آه صبحگاه — مستغنیش ز فایده هر سفر کنی
روشن نظاره که بکحل عنایتش — چشم و چراغ مردم صاحب نظر کنی
شادان همیشه مست که با اعتقاد صاف — زان میکنه که گرم پیشتر کنی
ساقی بیار باده که خیر است عاقبت — نوعی مکن که بیخبران را خبر کنی
راه نجات هر دو جهان مینمایدت — یک سجده بجا که درین رهگذر کنی
امیدوار وصال و صبح خیز باش — تا خنده ها ز گریه وقت سحر کنی

مجذوب جبهه را مکن از گرد سجده پاک
تا خون ز رشک در دل شمس و قمر کنی

این قطعه در [illegible] فی مقالی
فی لطف اللطف کاف لا اقتضا

بیاور ساقی آن آب خرد سوز
گرو ملک جهان دارد نظامی

من و میخانه کانجا نیز زود
دو صد خم عقل افلاطون بجامی

بیا واعظ که مستان نیز دانند
عجب بیگانه و طرفه دامی

سراپا سوختی در آتش جهل
هنوز ای عقل خام اندیشه خامی

ز جهل خود گر آگاهی حکیمی
بنقص خود چو پی بردی تمامی

شود ذکر بلا یک نام نیکت
به نیکی گر بماند از تو نامی

نکویی کن که خصم کینه جو را
توانی دوست کردن با سلامی

بزور غم بآن امید خوش باش
که صبحی هست از دنبال شامی

مکن از مهوشان دوری چو مجذوب
اگر خواهی رسد کامت بکامی

ای شوخ اضطراب برای چه میکنی
گر عاشقی شتاب برای چه میکنی

خودرا

خود را اسیر عشق ز خود بیوفاتری
ای خانمان خراب برای چه میکنی

از رنگ آفتابی گل شگفته را
همرنگ ماهتاب برای چه میکنی

از سوز رشک و داغ تغافل چو آگهی
ما را دگر کباب برای چه میکنی

چون یافتی که با لب میگون چه نسبتست
منع من از شراب برای چه میکنی

رسوای خلق گشتی و همدرد ما شدی
از ما دگر حجاب برای چه میکنی

دانسته که عشق سراپا محبتست
از دوست اجتناب برای چه میکنی

بهر یکی که خفته در آغوش خواب ناز
از دیده منع خواب برای چه میکنی

دانسته که ناله مجذوب از چه روست
با ما دگر عتاب برای چه میکنی

گرفتارم بخال بر زنخ و چشم [illegible]
بغارت داده ام دین و دل از [illegible]

با بیمایی که من دانم دگر دلبر ندارد هم
وفاداری جفاجویی دلارایی پریرویی

بیغما داده ام گر دین و دل را چکنم منعم
سر و کارت بیغما دست با ترک جفاجویی

نگردی جان نثار نیم ناز گوشه چشمی
عتابی بر دلت ناخن نزد ار چین ابرویی

ندارد التفات چشم مستی سرخوشت زاهد
نگردی سجده مستانه در پیش ابرویی

ترا گر پرده غفلت نظر چون غنچه بربندد / کجا دیدی نگاه غافلی از خشم جادویی

نخواهی گشت از دار گرفتاری مکر و فتنی / که شیدایت کند بیگانه خوی آشنا رویی

بسر چون میکنی این راه را طی بی تعلق باش / قلم را کوه قافی میشود در ره سر مویی

باقبال سحر در بار رخسار اثر واشد / دلا وقت آمد آهی اشک چشمی بارچی رویی

بجای شکوه از بیداد خوبان شکر کن مجذوب / وفادارت کی میخواند نباشد تا جفاجویی

گر از گرد علایق دامن همت برافشانی
[illegible]

چو خضر از دست آن ساقی می عشرت بجا آوری / که آن دست دگر بر طالع اسکندر افشانی

نشاط شاخ طوبی قوت پرواز میخواهم / در آندم گر غبار تن تو هم بال و پر افشانی

گنی آیینه دار دولت بیدار حشمت را / بروی بخت خود آبی گر از چشم تر افشانی

برومندی آب دیده باشد نخل طاعت را / اگر کمتر دهی آبش ثمر هم کمتر افشانی

چو دل وادی بنا بیچالش شگفته بودن / که باید سر نفس جانی بپای دلبر افشانی

صدف سان گر گشایی گوش و جا کن سخن بود / بکام دل توانی در مجالس گوهر افشانی

بگو با مدعی دریادلان اندیشه کی دارد / زکام خویش میچون اژدها گر آذر افشانی

بنور اعتقاد خویش همت بسته ام مجذوب / که چون خورشید بر فرق جهان دائم

ساقی بیار [illegible]
[illegible]

برخیز و در قدح کن آن آب آتشین را / باشد ز [illegible] آتش تمامی

آن زنده کرد یک تن این صد هزار دیگر را / لعل ترا که سنجد با آب زندگانی

زاهد اگر ببیند آن شکل و آن شمایل / حیران فرو بماند مانند نقش مانی

عاشق شو و گذر کن بر گوشه خرابات / کانجا نمیتوان کرد بی عشق زندگانی

دایم ز عشقبازی خود را برو جوان کن / تا در همت نپیچد پیری و ناتوانی

در خانقه نخیزد شو آن ترا که خمد است / گر همچو ما گریبان از دست غم رهانی

تنهید طرفه روزی بیداست از قرآن / دارد شتاب سختی عمر جهان فانی

با قوت قناعت در خاک کن هوس را / کاین خصم بر نیاید با زور ناتوانی

مهر قبول مجذوب از سجده میتوان یافت / تا افسر سعادت بر آسمان رسانی

بر در پیر مغان کن زنده داری
از مستی تا خبر [illegible]

ما صبح پدرانه بود پندت   اما خبر از پسر نداری
هنگامه واعظت خوش افتاد   از صحبت ما خبر نداری
دلداری و دلبری بجستی   داری نظر و نظر نداری
زهدت هوس شراب دارد   داری جگر و جگر نداری
بختت نشود ز خواب بیدار   تا پاس دم سحر نداری
چون راه بری بذوق مستی   یک ناله بی اثر نداری
ای دل زنهار و الف زنهار   چشم از رخ خوب برنداری
مجذوب مشو ز ناله خاموش   هیچ نیکوتر از این هنر نداری

گل یک ره بهار دگر در چمن درآ
گوش از صدف کنند در چون سخن

از ذره برور بها چندان عجب نباشد   چون آفتاب تابان گر بهر من درآیی
راه نظر ببستم یک لحظه بر خیالت   باشد بدل از این راه چون بیتی درآیی
گلها همه بیکبار بر آفتاب خندند   با این جمال تابان گر در چمن درآیی
روز لف دلبر با حبل المتین خود کن   باشد که شاد و خرم از چاه تن برآیی

از ناله دست خود را سرگرم ساز کوتاه   از چاه نفس شاید با این رسن برآیی
خیر الکلام باید باشد همیشه حرفت   تا جمله گوش گردند چون در سخن درآیی
مجذوب اسم اعظم از شاه کن حفظ نام   خواهی که چون سلیمان با اهرمن درآیی

حاشا که ماه چارده شبه تو خاوری
در صد هزار پرده نهان در برابری

در باز گشوده غمزه شوخت بر روی دل   پیدا ز دستینه که بگوید ستمگری
صورت نگار حسن تو و صورت پری   هرچند ساخت از همه بسیار بهتری
سروی چو قامت تو نگردید در چمن   ماهی چو عارض تو نتابید از دری
هرگز کسی بکنه جمال تو ره نیافت   چندانکه دیده اند ز هر بار بهتری
یاقوت و لعل را خجل از روی خود کنم   گر در کرشمه زباده لعل تو ساغری
چون آگهت کنم ز دل و اضطراب دل   عشقت که در بغل نهفته است اخگری
آن سفته ات که با هم معشوق بگذرد   خود را چنان بدان که شهنشه کشوری
خود را نکو شناس که در چشم اعتبار   از آفتاب برتر و از ذره کمتری
مجذوب تا شود همه عالم مسخرت   تیغ از دعا طلب کن و از سجده افسری

تم بالخیر والظفر

حسن را آیینه در ... بود | جوهر دل قابل دیدار بود
رو برو کردند اندک بار بود | اندک اینجا در نظر بسیار بود

عشق از مشعل گری آموخته

آتشی تابنده شد در ظلمت | حکم شد بر امتثال هر که هست
هر که بر آتش زد از اندوه رست | آنکه سستی کرد در آتش نشست

یار از آن گشت و یاران سوخته

آن یکی شد خلق از خاک بهشت | وان دگر از طینت اعمال زشت
شد بسوی کعبه زندی از کنشت | زاهدی را از حرم در دیر گشت

در خور هر کس قبایی دوخته

سر هوای سجده آن شاه داشت | آشنا بنهاد آن درگاه داشت

هر طرف میگشت عزم راه داشت | راه ناهموار بود و چاه دشت

شمع دل را در جهان افروخته

شاهد دنیا با فسون و فریب | با چنین رنگ خود را داد زیب
حرص دل داد از کف و شید و عیب | کیمیا سازان باکسیر ... ب

از قناعت گنجها اندوخته

مهوشان چون ماه حسن و فر و رنگ | سرو قد و لاله رنگ و شوخ و شنگ
قصد دل کردند و این ره بود تنگ | بی بصر را پای دل آمد بسنگ

پاک بینان از هوس دل سوخته

روز و شب از سیر ماه و آفتاب | عمر را کردند سرگرم شتاب
پیشمان دادند تن بر خورد و خواب | عشقبازان از غم یوم الحساب

از نماز شب چراغ افروخته

پنج روز این حیات مستعار | در حقیقت بود بر بی اعتبار
آخر اندیشان استغنا شعار | گنج را بر رنج کردند اختیار

دین ... اندوخته

تا سر من پا از عدم بیرون نهاد / ذره ام بال هوا داری گشاد
دل بفکر تنگ عریانی فتاد / از وفا صبر و تو را اعتقاد

[illegible]

آسمان تا گوهر من را شد صدف / تاج شاهی خواستم آرم بکف
یک طواف روضه شاه نجف / بر رخم در ها گشود از هر طرف

[illegible]

ترجیع

ای شوق تو رهنمای دلها / دردت همه جا دوای دلها
خرباد درخت نسوخت شمعی / در مجمع باصفای دلها
با قد تو سرو جا ندارد / در گلشن دلگشای دلها
عشقت شده آتش نیستان / فکری بکن از برای دلها
هرگز بستم دلی میازار / اندیشه کن از خدای دلها
در پیروی رضای معبود / غافل مشو از رضای دلها
داری هوس جهان گشایی / همت طلب از دعای دلها

از بهر دعای خیر گشته / شاهان همگی گدای دلها
از دولت التفات دردت / من هم شده ام آشنای دلها
بیداد فراق جانگدازت / تا چند کند جفای دلها

تا کی باشم بغم گرفتار / بازآ بازآ که رفتم از کار

از هجر تو زار چند گریم / تنها شب تار چند گریم
از حسرت بزم دلنشینت / در گوشه کنار چند گریم
هر شب تنها نشسته بر خاک / چون شمع مزار چند گریم
در دایره غمت چو دولاب / با ناله زار چند گریم
با یاد رخ تو در چمنها / چون ابر بهار چند گریم
با داغ تو رو نهاده بر کوه / ای لاله عذار چند گریم
از حسرت غنچه دهانت / با صوت هزار چند گریم
در عشق تو چون کباب نارس / با جان فگار چند گریم
در غربت هجر آستانت / بی یار و دیار چند گریم

در گوشه غم و ناتوانی	دلخسته و زار چند گریم

تا کی باشم بغم گرفتار
بازآ بازآ که رفتم از کار

چشمم باشد پر آب تا کی	بی بهره بود ز خواب تا کی
باشیم من و تو دور از هم	چون ذره و آفتاب تا کی
بی روی تو از جمال بختم	یکسو نشود نقاب تا کی
باشند خجل ز دیده و دل	بی روی تو آب و تاب تا کی
از حسرت لعل دلفریبت	غمگین کُنَدَم شراب تا کی
لب تشنه کیم ز دل زند موج	در راه تو چون سراب تا کی
روشن نکند دلم چراغی	با نالهٔ مستجاب تا کی
از بهر هلاک مشت خاکی	چون عمر کنی شتاب تا کی
از دور کنم سلام تا چند	آهسته دهی جواب تا کی
چون چشم ستاره در رقابت	چشمم نرود بخواب تا کی
تا کی باشم بغم گرفتار	بازآ بازآ که رفتم از کار

تا آتش این هوا مرا سوخت	بر من دل آتش و هوا سوخت
صبر است دوای درد عاشق	بیچاره دل مرا دوا سوخت
بستی در مدعا بر ویم	چندانکه دل مرا دوا سوخت
باشد نمک وفا حلالش	آن دل که بآتش جفا سوخت
از حسن شماست تابش شمع	پروانه بآتش شما سوخت
دل گرم بآتش دل ماست	آتشکده که سالها سوخت
هرگز بهوس نداده ام دل	چون شمع دلم بیک هوا سوخت
بیگانه بخاطرش نماند	آن دل که بیاد آشنا سوخت
در آتش عشق یک جفاجوی	هر دل بهانهٔ جدا سوخت
از درد که را کنم خبردار	چون من غم عشق تو کرا سوخت

تا کی باشم بغم گرفتار
بازآ بازآ که رفتم از کار

تا کی ز در تو دور باشم	دل با تو و من صبور باشم
تا چند در آتش جدایی	افروخته چون تنور باشم

کردم بشکارگاهت — باشد روزی ضرور باشم
با مهر رخ تو میتوانم — نظارهٔ فریب طور باشم
آنست صفا که با دل جمع — در بزم تو محض نور باشم
آن روز که جان کنم فدایت — در عشق تو بی قصور باشم
کو جنت عارضت که دایم — در عشرت و در سرور باشم
دانم که به از تویی نباشد — هرچند که بیشعور باشم
ای کاش عیان شدی که تا کی — از بزم حضور دور باشم
تا کی بجهان ز تنگی دل — گنجیده بچشم مور باشم

تا کی باشم به غم گرفتار
بازآ بازآ که رفتم از کار

گر جسم نقاب جان نباشد — جز روی تو در میان نباشد
گویند بلند تا قیامت — رعناتر ازین جوان نباشد
برگرد تو بی رقیب گردم — آن روز که آسمان نباشد
افسرده دلی که بعد مرگش — درد تو بجای جان نباشد

چشمی که شناخت آن حسنت — در حسرت این و آن نباشد
این رنگ شگفته چشم بد دور — با لاله و ارغوان نباشد
یک نقطه چو خال عنبرینت — در دایرهٔ جهان نباشد
چشمم بدرو زار بارست — درد تو چرا نهان نباشد
از گریه دلم کجا شود پاک — این آب اگر روان نباشد
از یمن وفا حجاب دوری — وقتیست که در میان نباشد

تا کی باشم به غم گرفتار
بازآ بازآ که رفتم از کار

کاری بجز از دعا ندارم — شغلی بجز از وفا ندارم
در دیده و دل بحق قرآن — جز روی تو مدعا ندارم
صد شکر که در غمت امیدی — غیر از لطف خدا ندارم
معشوقی و عاشق دل صاف — دارم خبر از کجا ندارم
آیینه دل بیا که صافست — دیگر غم رونما ندارم
از بهر نثار خاک پایت — دارم سر و جان چرا ندارم

اقرار بنقص اگر کمالست / در عالم خویش تا ندارم
در غربت دوری تو عمریست / غیر از غمت آشنا ندارم
درد و غم و سوز و ناله و آه / در دل تو من چها ندارم
کی روی دهد که همچو لعنت / سر از قدمت جدا ندارم

تا کی باشم بغم گرفتار
بازآ که گرفتم از کار

ای سرو بهشت زندگانی / ای گلبن گلشن جوانی
ای خسرو دلبران خوبرای / ای ماه سپهر کامرانی
سودای تو سود بی‌نهایت / درد تو بهشت جاودانی
وصل تو دوای درد دوری / هجر تو بلای آسمانی
بیهوش فتاده همچو صورت / از حیرت صورت تو مانی
وصفت چه کنم که در ثنایت / خاموشی ماست درفشانی
ای صاحب خط و خال هندو / ای مالک لعل ارغوانی
از نام شکسته چه پرسی / خاک تو سگ تو هرچه خوانی

عمریست که در غم تو مجذوب / افتاده بکنج ناتوانی
وقتست که با کمال عزت / از خواری محنتم رهانی

تا کی باشم بغم گرفتار
بازآ که گرفتم از کار

وقتست که رخ بما نمایی / بر عهد ازل وفا نمایی
آیی ز حرم بجانب دیر / بر خلق ره خدا نمایی
وقتست که حق و باطل از هم / با تیغ دو سر جدا نمایی
نزدیک شد آنکه هر کسی را / هم در خور خویش جا نمایی
وقتست که با لب شکرریز / درد همه را دوا نمایی
برقع ز جمال تا کنی دور / با هر نظر آشنا نمایی
در پرده چها ندیدم از تو / تا فاش بما چها نمایی
دیگر نکنند سعی دلها / در مروه اگر صفا نمایی
وقتست که راه رستگاری / بر راهرو ره‌نما نمایی
عمریست که از در تو دورم / وقتست که لطفها نمایی

... کی باشیم بغم گرفتار
... باز آنکه ز رستم ارکار

با آن گل خود رو که عیانش نتوان یافت — داریم بهاری که خزانش نتوان یافت
فریاد که افتاده سر و کار دلم را — با عربده جویی که زبانش نتوان یافت
آن گنج که پیدا و نهان در طلب اوست — پیداست که پیدا و نهانش نتوان یافت
خضر از ره دوری طلب چشمهٔ جان کرد — پنداشت که در کنج دهانش نتوان یافت

ما نام و نشان زانش ناسیم که مجذوب
بدنام کسی شد که نشانش نتوان یافت

لاله ز رخسار تو گل چیده است — غنچه با مبید تو خندیده است
گل بهوای تو بغل کرده باز — سرو با قبال تو بالیده است
بسکه نگاهت ستم کرده خو — چشم من از چشم تو ترسیده است

...

نهادم بسر تاج فهمیدگی — نزادم بکس باج فهمیدگی
بنادانی خود شدم معترف — رسیدم بمعراج فهمیدگی

قوی

خوبی از نرگس که مینی شکر حق از دامن صواب — برکتان با فنده واجب شد دعای آفتاب

مفردات

همین نسبت بعالم دلیل مستی دوست — که هر چه هست بعالم دلیل مستی اوست

بسکه از سر آرزو شد عقده حاصل مرا — رشتهٔ طول امل یک عقده شد در دل مرا

چه سودای شیخ از این دکان رنگین — عمل گر نیست بر خیز و برچین

لبی کو لب زد عا بسته شد او — سری که سجده در و نیست خاک بر سر او

برخوان چرخ نیست بجز کاسه چند خون — این هم غنیمت است ازین کاسه سرنگون

بندهٔ در بندگی گر نارس است — چون خدایی از تو می آید بسست
تا سلامت وشوی ای راهرو — آیت الکرسی بخوان و راه رو

ساقی نامه

چه پیچی درین عالم پیچ پیچ / که خالیست از راحت و پر رنج
گره بسته داشت طفلی بدست / فکند از کف و در کمینش نشست
روان طفل دیگر ربودش ز جا / چو بگشود در وی نبد جز هوا
گره بسته دنیا و طفل آن دنیست / بگویش که چیزی درو بسته نیست
فنا بر فنا ظاهرش را ببین / کجایی هنوز آخرش را ببین
بتعلیم یک گردش چشم یار / جهانا کند گردش روزگار
همانست این گنبد کج نهاد / کزو رفت تخت سلیمان بباد
همان منزلست این بیابان تنگ / که ره بست بر کیقباد و پشنگ
فلک را همانست اندیشه زور / که برد افسر از ایرج و سلم و طور
همان به درین فتنه خیز فنا / که با چشم ساقی شوی آشنا
کند فارغ از غصه زاهدت / می و مطرب و ساقی و شاهدت
بده ساقی آن کیمیای وجود / که ظاهر کنم تا گدا مست جود
نه همت همین سیم و زر دادنست / که همت براه تو سر دادنست

مگر گرد شاهی بوقت شکار / بسر منزل ژنده پوشی گذار
طلب کرد آبی ازان بی وجود / که چون شعله ام در وجودش نبود
روان از پی آب آن باد دست / سبکروح چون شعله از خاک جست
لب جام شه را چو بر لب رسید / تو گفتی سکندر بمطلب رسید
شهش خواست بر سر نهد تاج خویش / رساند تنی را بمعراج خویش
همان مرد در فقر ثابت قدم / چو درویشی از تاج شه کرد رم
ز منت چو رم کرد گل گل شکفت / بسی بی نیازانه خندید و گفت
تو باید که بر خود ترحم کنی / که این جود از مال مردم کنی
بمال کسان جود کردن خطاست / ازین مال اگر بگذری آن سخاست
من از سر گذشتم تو از تاج زر / به از تاج بخشی بود ترک سر
بده ساقی آن آب آتش مزاج / که افسردگی را همان شد علاج
خبر نیست از دل دل افسرده را / کجا نشأ جان بود مرده را
جهانرا که بر آب و گل بسته اند / طلسمیست بر نام دل بسته اند
نوشتند بر گوهر جان نه جسم / که این لوح باشد کلید طلسم

دل آن جان پر از آتش محبت | نه آن شکل مخروط اهل حجت
بده ساقی آن آب گلنار رنگ | که مشتاق صلحت و بیتاب جنگ
صلاح خرد گرچه در صلح ماست | جنون را ولی با خرد جنگهاست
درین عرصه در جنگ باشد گشاد | که دیدست فتح و ظفر بی جهاد
کسی را که ابلیس غل میکند | ز بی غیرتی صلح کل میکند
دلی را که دین غیرت آموز نیست | ز جنگش نترسی که فیروز نیست
نباید دلیرانه ملحد شدن | نه از ترس تشنیع زاهد شدن
بده ساقی آن آب بیگانه دوست | که فیروزی نیت خیر از اوست
دل خسته را چاره از غیر نیست | دعایی به از نیت خیر نیست
کسی را میسر شود حال نیک | که دایم زند بهر خود فال نیک

رفیق نکو مشرب راه دوست
همان نیت خیر و فال نکوست

شهی چشم عبرت به پیری گشود | که خرما بنی تربیت مینمود
به تشنیع گفتش که ای پر امل | بسی سال حاصل کنی در بغل

چنین

چنین گفت آن پیر نیکو خصال | که باد از کمالت همه ماه و سال
ز پیشینیان بهره بردیم ما | ز ما هم برند آنچه بردیم ما
نمود آن سخن شاه را چون گهر | بگفتش که بخشند یک بدره زر
دگر گفت آن پیر نیکو بیان | که دایم بود نخل عمرت جوان
چرا کشت و کاری کند کاهلم | که رز سال اول دهد حاصلم
خوش افتاد شه را دگر آن سخن | مثنی شد احسان پیر کهن
دگر گفت آن پیر فرخنده فال | که سرسبز باشد قدت ماه و سال
بیا لای آن نخل چون بنگرم | که در سال اول دو حاصل برم
خوش افتاد شه را دگر ماجرا | بگفتا مکرر کنندش عطا
ز احسان شه پیر گل گل شکفت | دگر بار چون غنچه خندید و گفت
که حاصل درین گنبد لاجورد | چنین نیت خیر بسیار کرد
دگر بار فرمود آن شهریار | که هر سال زرها کنندش نثار
بده ساقی آن آتش دلفروز | که باشد ریا دشمن و زهد سوز
ولی گر ریا یافت سوء المزاج | بجز آتش می ندارد علاج

علاج ریا کن اگر عارفی | که کفر عظیم است و شرک خفی
بده ساقی آن آتش لعل فام | که در راست گویی مثل شده ام
ز بی رستکاری ازین دامگاه | بجز راستی نیست ما را پناه
دل کجدلان باب محراب نیست | که محراب کج قبله را باب نیست
دل کجدلان را نباشد نجات | مجو قبله راست از سومنات
اگر شاه شاهان بود یا گدا | نجاتش دهد راستی از بلا
بده ساقی آن آب آتش نهاد | گر او شد توکل قوی اعتقاد
دمی گلبن همتت گل کند | که عزم درستت توکل کند
دلی را درین ره شود بخت یار | که گردد بخضر توکل دچار
چه شد راه دور است و تو کاهلی | توکل گرت هست در منزلی
بیا ساقی آن جام آیینه فام | گر او یافتی دولت جم نظام
بمن ده که زو اذن حاصل کنم | نظر بر رخ دولت دل کنم
رخ دولت دل جمال کسیست | که از پادشاهان که آیینه ایست
رخی را که برقع بجز نور نیست | ز چشم و دل صاف مستور نیست

نجاتش

نجاتش بجز جان افسرده نیست | دل صاف اگر هست در پرده نیست
بده ساقی آن کیمیای وفا | که با روی مهر است و پای وفا
چه شد راه عشق تو پر پیچ بود | که در پیش پای وفا هیچ بود
ولی را که سرکش بود مهوش | وفا میزند آب بر آتشش

وله

شنیدم که رندی ز خیلان رین | ز عشق تبی سوختش عقل و دین
سرای زنی داشت کز بر بسیج | نگنجید در وی بجز ناله هیچ
نمیشد از آن خانه بیرون چو دود | که وصلی در آن خانه رو داده بود
بدل کرده وعده وصل یار | در آن خانه عمری گرفتی قرار
قضارا در آن بیشه امتحان | نسیم قدر گشت آتش فشان
چو آن باد آتش فشان بر فروخت | بسی خانه از نی در آن بیشه سوخت
عیان گرد آن در وفا استوار | که آن خانه را گشت آتش حصار
نترسید از آن آتش امتحان | که بود آتش سینه اش بیش از آن
ولش آنچنان با وفا یار شد | که ابر کرم آفرین بار شد

چنان چکم بر سحاب از قدر
که گرداب از قطره یابد شرر

هنوز ابر بود از کرم قطره بار
که زد آب بر آتش وصل یار

بده ساقی آن آتش لعل فام
که زو کار دیوانگی شد تمام

بدیوانگی ذوق صهبا خوشست
که شور جنون هم دو بالا خوشست

شراب و جنون چون گشایند دست
کنند آسمان را باقبال پست

مغنی نوای طرب ساز کن
طرب را درین پرده آواز کن

نوای دلم عاشق ساز تست
خوش آن دل که مشتاق آواز تست

بگو فاش و رسوا باواز نی
که این قصه نه جم کند آرد نه کی

مغنی بگو فاش با تار چنگ
که جای بگوعت این دیر تنگ

شنو تا چه خوش گفت آواز دف
کزین دایره هیچ ماند بکف

شبی تار طنبور دیدم گریست
که جز نبر دوری درین کارگه نیست

چه خوش گفت ناقوس این کهنه دیر
که یزدان کریمست و انجام خیر

الهی بمستان روز الست
که دل بر تو بستند از هر جهت

بآن

بآن سرو و یکتن که روز ازل
کشیدند ساغر نگین بهل

بدریا کش بزم روحانیان
گرو شد زمین قبله آسمان

بشاهی که در مسند من عرف
کشیدی بسر ساغر لو کشف

بلعل لب مخزن اجتبا
که یابند ازو زهر نوشان شفا

بشیری که در بیشه امتحان
بتابند از نجر آتش عنان

بآن رونق افزای ایوان دین
که زینت ازو یافت عرش برین

بآب رخ باغ و بستان علم
بچشم و چراغ گلستان حلم

بشاهی که داوندش از صدق تاج
که یابد ازو دین پاکان رواج

بفرمان ده کشور علم دین
که بود افسرش بعض والکاظمین

بنور دل آرای شاه رضا
کزو آشکار است راه رضا

بجود جوادی که روز نظر
کند کار تر را کند شاد تر

باقبال آنشاه عالیجناب
که برج دهم را بود آفتاب

بشان شهی کز سجود درش
فزون از ملایک بود عسکرش

بخاک ره آن شهنشاه دین
که بر وی شود ختم فتح مبین

بان چارپاره تن که با یکدگر / کشیدند جام شفاعت بسر
که مجذوب را پیش مولای او / ز جام نجاتش کنی سرخ رو
بنزد شهان با دل پر امید / کنی در دو عالم مراد و سعید
چنان کن که بر درگهت جان بکف / ببرند خونم بخاک نجف

ولـه

آتشی شب در نیستانی فتاد / سوخت چون عشقی که در جانی فتاد
شعله تا مشغول کار خویش شد / سر نی شمع مراز خویش شد
شمع سان آتش زبانی زان گروه / با دل پر از شکایت کوه کوه
بانگ زد بر شعله کی بیدادگر / آفت دوران بلای خشک و تر
جیب این فتنه و آشوب چیست / در شکست دل ترا مطلوب چیست
بیگناهی را جفا کردن چراست / بند بند از هم جدا کردن چراست
گفت آتش بی سبب نفروختم / دعوی جمعیت را سوختم
با چنین دعوی چرا ای کم عیار / برگ خود میساختی سر نوبهار
هر کجا گفتی نیم با صد نمود / همچنان در بند خود بودی که بود

سایه سان دایم به پستی مانده / در پس دیوار هستی مانده
از فنا گر زشت امید اشتی / از شرر تخمی بدل میکاشتی
گرچه نشست خاکستر کرده ام / برتر از چرخ برینت کرده ام
کار من نیکیست کی بس میکنم / تا کسی گرمست من بس میکنم
همچو نی مجذوب برگ خود مباش / چون حریفان زبانی کج مباش
اهل دل با این پستی نیستند / همچو نی در بند هستی نیستند

مرد را دردی اگر باشد خوشست / درد بیدردی علاجش آتش است

گفت شخصی به شاه اسمعیل / که فلک تخت آسمان اکلیل
چه گنه داشت آن سگ مسکین / که شهش کرد با حنیفه قرین
چونکه میشد حنیفه کور و کبود / ظلم کردن بسگ نبود ضرور
شاه گفتا که با مزار شرف / بود او نیز از سگان نجف
امتحان زاد و ز قوت نیافت / قوتش قوت لا یموت نیافت
گرم شد چون ز تاب جوع الکلب / شد وفائش بناشکیبی قلب

دل تنگ شکیب داد آخر　　سنگ نفسش فریب داد آخر
از در دوست چون خفیفه دون　　روی گردان شد آن سگ ملعون
از پی قوت تا بصحرا شد　　اجلش قوت کرد و آنها شد
هر که زین در شود چو آن سگ دور　　میشود باخیان سگی محشور
دور از این در صفائی باشد　　هر سگی را وفائی باشد
هر کرانشا وفا ز نیست　　همچو مجذوب از سگان علیت

ولـه

چون والده کمینه طواف مدینه کرد　　محرم بحج شدیم و مناسک تمام شد
بار دگر چو بهره ز طوف رسول یافت　　جانرا فدا نمود و بدار السلام شد
تاریخ جستم از خرد فیض بخش گفت
آسوده در بقیع چه عالیمقام شد

پدر را پس از فوت دیدم بخواب　　که میگفت با من بهشتی شدم
شمردم پس از خواب تاریخ بود
همان لحظه منهم بهشتی شدم

چونکه در سال هزار و شصت گرد　　از سعادت در نجف نجم نزول
سر برون کردند از ریگ نیزن　　چون دو تن نور روز و مولود رسول
از پی تاریخ تا رفتم بفکر
هاتفی گفتا زیارت شد قبول

سالی که حج بمطلب دل کرده ایم　　از مسجد الحرام سوی مسجد رسول
اقبال چون بلند و هدایت رفیق بود　　کردیم باز در نجف و کربلا نزول
تاریخ جستم از خرد آسمان نورد　　گفتا ای بعقل و تجربه سرکرده عقول
تاریخ سال پیش زیارت قبول شد
امسال هم بگو که زیارات شد قبول

چون دل احرام طواف والحرام کعبه بست　　لطف حق شد همره و خضر هدایت پیشرو
چتر عزت بر سر از پی دعای مستجاب　　دولت و اقبال و توفیق و سعادت در جلو
نه زبان از شکر نعمت یکنفس بیکار بود　　نه ز بار معصیت با خویش دیدم نیم جو
دل قوی پرواز بود و من سبکبار از گناه　　دور نبود گر سرم طی ساخت این ره را بدو
دل نجف را قبله کرد و جان ز هجر کعبه سوخت　　دل تمامی اشتیاق و جان سراپا در گرو

مشورت با عقل کردم از پی تاریخ گفت
حج بیت الله چون کردی بباب العدل رو

چون از خبر آمدن لشکر روم	مردم همه دامن از تعبش چیدند
من مانده بحیرت که چنین حادثه را	با روز قیامتش همی سنجیدند
کز غیب سروشی نکو فالی گفت	کر هیچ دل خود که ز سهم پاشیدند
ز اقبال صفی قوم باد تبار این	کامی ننهاده پیش وا گردیدند

تاریخ فنای روی کردانی چند
پرسیدم گفت پشت کردانیدند

از مرتبه نبی شرف دارد حسن	از رنگ رخ علی شعف دارد حسن
یک راز نهان درین دو دال جلوه گرست	یعنی که دو آینه بکف دارد حسن

رباعیات

دست تو چها که با در خیبر کرد	بازوی تو دست چرخ را چنبر کرد

انگشت تو شد کلید درهای بهشت
غیر از تو که کرد آنچه پیغمبر کرد

اغاز

بر خاک نظر کرد که زر میسازم	بر آب گره زد که گهر میسازم
چون دید که در جهان نمی‌گنجد حسن	دل برد که عالم دگر میسازم

وله

تا وسمه را ز دل نکردیم بدر	این راه خطرناک نرفتیم بسر
تا دیده پر از آب نشد چون گرداب	در بحر وجود خود نکردیم سفر

وله

زنهار که رخ نتابی از درویشان	تا دور نباشی از دعای ایشان
رمزیست خط دانه کندم یعنی	نصفی از تست نصفی از درویشان

وله

تو غافل از آنکه تر آدمی هست	بشناس نشان خود ترا شاهی هست
برگرد تو چرخ حلقه زد مار صفت	پیداست که با تو گنج پنهانی هست

وله

دین آر بدست از پی دینار مرو	از دیدن زر چو طفل از کار مرو
بی تحفه ز پیش اهل منصب مگذر	با دست تهی بسر بچاه زر مرو

مجذوب شناخت کار تو بهتر هست
مستی چه شناسد آنکه در میکده نیست
این چرخ معلق به بهاری تا بیست
پیداست که ابر نوبهاران تر نیست

وله

زان می نخورد زاهد پاکیزه خصال
کین نشاء از آن نشاء و بالست و وبال
ای مایهٔ رزق و شید و تزویر مگو
جز خون تو در جهان چه چیزست حلال

وله

درگاه تو یا علی شهان را کافیست
این قبله نماز آسمان را کافیست
از روشنی مهر ز مهرت پیداست
کز مهر تو یک ذره جهان را کافیست

وله

روزی دو سه دست و پا گشایند ترا
تا در بد و نیک آزمایند ترا
گرد تو فلک حصاری از آینه است
تا هر چه کنی همان نمایند ترا

وله

روزی که ز بیم جمله را دل خونست
هنگام گناه ما که چند و چونست
گر پای حساب در میان می‌آید
غفار ز قهار بسی افزونست

ازآنسن

از آهن و نقره و طلا سکه و کاست
شد فهم که در کار ترش سهل بهاست
چون رحمت حق از همه در کار ترست
ارزان تر ازو یقین نباشد پیداست

وله

گاه از نفس سینهٔ سوزان پیداست
گاهی ز نگاه گرم خوبان پیداست
با آنکه نهفته رخ بصد پردهٔ راز
در ذره چو آفتاب تابان پیداست

وله

مجذوب قناعتی که یزدان بتو داد
هان سلطنت ملک سلیمان بتو داد
تا جان داری ز غیر مطلب مطلب
زانکس بطلب که بی طلب جان بتو داد

وله

آنم که نهفته های و هویی دارم
با پای شکسته جستجویی دارم
مجنونم و با سگ تو در گفت و شنید
با خویش همیشه گفتگویی دارم

وله

امروز که ویرانهٔ این عالم خورد
بر گشته ز جن و انس خون خانه گرد
هر کس بجد اسیر خود را جان برد
آنکس که بخود اسیر دین ایمان برد

تا دیده‌ام از غم تو گریان نشود
دریا بر چشم ز فیض خندان نشود
غم نیست که شد دلم پریشان غمت
باید که غمت ز دل پریشان نشود

ولـه

مقصود فلک طواف میدان تو بود
تسبیح ملک نقش نگین تو بود
بر خلق از آن روی زمین مسکن شد
تا هر که بود ز خاک نشین تو بود

ولـه

مجذوب ز فکر پیش و کم سوخته‌ام
از دست تو سها لبتم سوخته‌ام
امروز اگر ترک غرضها نکنیم
فرداست که در آتش هم سوخته‌ایم

ولـه

آن گل نگر از پرده برون می‌آید
گر زنگ بهار بوی خون می‌آید
آوردن او بهر تماشا بسرم
کاریست که از دست جنون

ولـه

چون من تو نگاهم بسپاهی پوید
اشکم بعلاج زنگ کاهی پوید
زان لخت جگر خورم که در فصل بهار
کار زنگار خورد ماهی پوید

مجذوب بعشق و عشق تا زد بجنون
مستان ز قدح شاد و من از کاسهٔ خون
از قسمت خویش گشته‌ام بیک مضمون
کل حزب بما لدیهم فرحون

ولـه

ای کعبه روی کرم راهی چون بیک
هشدار که خامشی بهست از لبیک
رو پای خود از سر دو عالم بر گیر
گر یافته ادای فاخلع نعلیک

ولـه

مجذوب غنیمت است دریاب دمی
از آه شراره و از اشک نمی
عالم که دمیست غم درو جا دادن
یعنی بغم نمی‌توان بود دمی

ولـه

دنیا که ترا نگر حباب نمود
رنجی بتو هر زمان چو پر خاب نمود
گاه از شفق و گه از شب و گاه از روز
گلگونه و سرمه و سفیداب نمود

ولـه

خواهی که همیشه باشدت نعمت و ناز
با درد قناعت کن و با بوریا ساز
گر نسبت سنگ و شیشه را یافته
خواهی گرانی بدرآئی بگداز

در کوچه چکیش بدیدم از دست شدم   چون گشت بزرگ پیش بالاش شدم
من سایه و آفتاب بالاست او   هر چند شد او بلند من پست شدم

وله

دنیا نه همین ز طفل و بیمار پر است   این باطلا ز رنگ مردار پر است
زنهار مخور فریب دنیا زنهار   کین قوطی زنگ کرده از مار پر است

وله

کنجی بنشین و گریه تنها میکن   گر خنده کنی بوضع دنیا میکن
این شعبده باز چرخ پر افسون را   بازی گر خود دان و تماشا میکن

وله

دایم نبود ز رنگ تو سرخ ای تو   پیوسته نباشد این صدا در پی تو
مبیاک مرو که مردار روز ازل   چون سایه تو نهاده سر در پی تو

وله

تا چند دلت بیخبر از مرگ بود   تا کی بسرت فکر سر و برگ بود
بی توبه فرو برده نفس را نکشی   شاید که برون آمدنش مرگ بود

روزی که رسی بپرسش این دو ارش   جانی که تو داده کنم تحفه خویش
شاهی که بکلبه گدایی گذرد   از مال خودش ما حضر آرند بپیش

وله

دنیا گر باغ و گر قفس بود گذشت   گر خواب و خیال و گر هوس بود گذشت
بی توبه فرو برده نفس را نکشی   گر جرم تو دوست تا نفس بود گذشت

وله

در وقت زیارت نبی این دو ادا   از شیعه نبی خوب نماید بجا
بر پیغمبر بلند و بچه صلوات   لعنت بابی بکر و عمر پست و رسا

وله

از شاخ هنر تو میتوانی خوردن   گر راه بعیب خود توانی بردن
با عمر دو باره عیشها خواهی کرد   گر پیشتر از مرگ توانی مردن

وله

دنیا که ترا دو روزه دارد دلجوش   یکسر سه طلاقش ده ای صاحب هوش
افلاک و عناصر بعد نه سیزده اند   یعنی شومست عقد این شوهر کش

زن خنده بفکر ارشمندیس و مرست   سرگرم خبث ارسطالیس و مرست
یکباره تو نیز نکته ما لا یعنی   بر حاشیه حاشیه بنویس و مرست

وله

ای آنکه عقول عاقلت میخوانند   سادات تمام سیدت میدانند
در هر دو جهان چو اسلمی در همه باب   زیبنده بود که اسلمت میخوانند

وله

اسلم می خور که شوق اسلم اینست   رونق شکن همت حاتم اینست
بر باد ده غصه عالم اینست   گفتند غنیمت است دم دم اینست

وله

در جیب دلم چاک و رفو بر سر هم   چون غنچه نشسته تو بتو بر سر هم
کوتاه نشد رشته طول املم   هر چند گره شد آرزو بر سر هم

وله

روزی که ز دهر بر غرامت بروم   آلوده بصد رنگ ندامت بروم
بر باد قد تو از لحد رقص کنان   برخیزم و راست تا قیامت بروم

از من

از من پسرا پند نیک پند شنو   تا خجلت حاصل نکشی وقت درو
رو لعن عمر کن که به از گندم و جو   دیگر کرم از علیت بردار و برو

وله

دنیا مطلب که عمر میباید رفت   نزدیک مشو که دور میباید رفت
حمالی اسباب جهان بر ره تحقیق   گر کوچه تنگ گور میباید رفت

وله

بر خاک فتاده سرو از رفتارت   خاموش نشسته غنچه از گفتارت
گل شیفته نزاکت رخسارت   نرگس بیمار نرگس بیمارت

وله

تا شد ز نگاه تو جهانی از جا   دیوانه بشور رفت صحرا صحرا
اشک از مژها چکید دامن دامن   خون بر سر خاک ریخت دریا دریا

وله

آن قوم که بر ستم دلیرند همه   عاشق کش و فتنه و شریرند همه
چون مرده منند و همه را با مرد   خوشست بیکبار بمیرند همه

مجذوب تنک بساط میباید بود
بیگانهٔ اختلاط میباید بود
پلهای شکسته دررهست بسته قضا
یعنی که باحتیاط میباید بود

وله

از خون جگر شراب خواهیم گرفت
از پارهٔ دل کباب خواهیم گرفت
از شاه نجف خطاب خواهیم
تا منقطع تراب خواهیم گرفت

وله

میگفت بسر و در چمن فاخته
هرچند بما سایه نینداخته
این بس که بطوق بندگی خلقی را
از روز ازل بندهٔ خود ساخته

وله

ای قبلهٔ اقلیم ولایت کویت
محراب بلند طاق دین ابرویت
در کعبه خانهٔ آمدی زان بوجود
تا رو کنند از چهار جانب سویت

وله

تا نور خدا نقاب کرد از رخ دوست
از نور علا نبی یک علی شد مشهور
گشتند چو مهر و ماه آئینه هم
روشن شده بود این دو دل از یک اوز

ای قبلهٔ عاشقان جفا کمتر کن
خون در دل انتظار ما کمتر کن
یا طرز وفا ز عاشقان یاد بگیر
یا وعده بار باب وفا کمتر کن

وله

چشمم که سرشک لاله می‌آرد
رازیست که از پرده برون
یاد رخ او کردم و در شور شدم
اینجاست که بوی گل خون

وله

ای آنکه ز الحاد شدی سرزده را
یکره نظر از مغاک کن سوی سما
خود گوی که این چه بار کاشت و زکیست
تقلید اگر کنی تو دانی و خدا

وله

نوری که بچشم موسی از طور نمود
دیدار شبی بمن همان نور نمود
رفتم که بروشنی رسانم خود را
هرچند که نزدیک شدم دور نمود

وله

اقبال ترا عمر ابد روزی باد
کارت همه روزه فتح و فیروزی باد
عیش و طرب و فراغت و عزت و جاه
هر صبح ترا خلعت نوروزی باد

مجذوب ترا العل لبش روزی باد
پیوسته دلت بفتح و فیروزی باد
خوشحالی و تندرستی و آگاهی
زین جرسه ترا خلعت نوروزی باد

وله

دنیا مطلب که کس از و بهره نخورد
با خورد ولی نخورد تا دهره نخورد
دنیای دنی کشنده زهرین است
هشیار فریب کل خر زهره نخورد

وله

مغرور مشو بمال و از حق مبر
بر اطلس خود مناز و از دلق مبر
غیبت بگزین و فارغ از غیبت باش
یعنی که ببر ز خلق و از حق مبر

وله

بلبل چو ترا ز دوری گل الم است
خاموش اگر دمی نشینی ستم است
چون جای گل تو در قفس پرخاریست
نالیدن بسیار تو بسیار کم است

وله

مجذوب ترا اسباب بیهوشی به
یعنی که فتادگی و بیهوشی به
جز مرگ ز غم هم فراموشی به
جز گریه ز بهر حیات خاموشی به

مجذوب تو اندیشهٔ هستی نکند
پیداست که شعله میل پستی نکند
از وسوسهٔ عقل خویش گردد خلاص
کفر است اگر باده پرستی نکند

وله

مجذوب ترا مسیر و با نتوان گفت
سگ را بدر تو بیوفا نتوان گفت
با هیچ زبان ترا ثنا نتوان گفت
بی نام تو مطلب دعا نتوان گفت

وله

بیدولتیت بخضر شکست حیات
کافر بهم گفت یا علی یافت نجات
بی نام تو هر دو روی کس وا نکنند
مقبول کجا شود دعای صلوات

وله

انسان که ز بیش و کم الم دارد او
گر داند کیست او چه کم دارد او
غم انسان را گرفت در خواب گرفت
بیدار اگر بود چه غم دارد او

وله

ساقی از می بجام مستان کردن
ور عشوه نگار می پرستان
گویی که ز مینای فلک دارد یاد
خون در دل سنگ ریز دستان

جانا دل دوستان شکستن تا کی
در آتش دل چو من نشستن تا کی
دل دادن و انتظار بردن تا کی
دل بردن و راه دیده بستن تا کی

ولـه

نور تو زدوده زنگ از صفحهٔ دل
خورشید کند ظلمت شب را زایل
نور تو ز خانهٔ خدا گشت عیان
گاه از دل کعبه گاه از کعبهٔ دل

ولـه

خواهی که چو آفتاب مشهور شوی
چون مردمک دیده همه نور شوی
اینها همه میشود اگر جز بخدا
نزدیک بهر چه میشوی دور شوی

ولـه

شنیدم که بمهر موسی بن جعفر
بگشود در رضوان بروی کسی در
تو هم گر تمنای آن مهر داری
بدل نقش کن مهر موسی بن جعفر

ولـه

در وادی غم جنون پرشورم سوخت
بیتابی شوق همچو منصورم سوخت
یاد رخ او بی سفر طورم سوخت
این شعله شد سرکش از دورم سوخت

جانا بشماره که من دانم و تو
پنهان بنظاره که من دانم و تو
جان دادن من اگر نداری باور
آسان باشاره که من دانم و تو

ولـه

مجذوب از این جهان فانی بگریز
از دست چو عمر جاودانی بگریز
بر مرکب رهی چو صید زخمی سر کن
از خلق زمانه تا توانی بگریز

ولـه

ای دل هر کس که بود ازین سلسله رفت
غافل منشین عمر سبک چو صله رفت
برخیز که برخزین شد آواز درا
بشتاب که هر که بود با قافله رفت

ولـه

چون گردش سال به که تعجیل کنیم
از میکده ها شراب تحصیل کنیم
آورده به بزم میکشان لطف ترا
بنشین که با آفتاب تحویل کنیم

ولـه

آن می که بزور خویشتن میبازد
برقیمت تعب اهل دل میتازد
آن می که نهفته میبر زنگ از دل
گوشی واکن به بین چه می پردازد

مجذوب کسی خاطر مکدر دارد
خونها در دل ز چرخ اخضر دارد
از ابر کرم عنایتی میخواهد
امید ز آسمان دیگر دارد

وله

مجذوب اگر با تو کسی جنگ کند
آن کن که خجالتش بصد رنگ کند
با لطف بناکسان بیامیز که آب
از نرمی خویش رخنه در سنگ کند

محذوب
وله

آن خواجه که دی شیشه‌ی می داشت بدست
امروز چو شیشه‌ها که افتاد شکست
گرد آمده بود گردی از هم پاشید
برخاسته بود گرد و بادی و نشست

وله

دنیا که رمی بی تو بدست بهیچ
زین رش همه گر شکر و قندست بهیچ
گر صورت دیواره اینهمه بند
چون پرده عنکبوت بندست بهیچ

وله (وله)

ایدل چه بغم دست و گریبان شده
از دست هوسها چه پریشان شده
در پرده عنکبوت این خواهشها
چون صورت دیوار چه حیران شده

ایدل

ایدل بجهان چه بسته دل بامید
غافل مشو از اجل که اینست رسید
بنگر که بقصد عمر چون از شب و روز
که مار سیاه آید و که دیو سفید

ایدل
وله

قرآن که بود براه دین رهبر ما
آگاه بود ز حال خشک و تر ما
قرآن خود را علی از آن گفت که بود
ظاهرتر بر معجزات پیغمبر ما

وله

مردم همگی ز اعمال کهف
فرداست که میکشند صف از پی صف
گر میل تماشای قیامت داری
برخیز و بگیر جا در ایوان نجف

وله

پی تاریخ این دیوان محشر
که خوانی باشد از لعل و گهر پر
سروش عالم غیبی بگوشم
ندا در داد و گفتا خوان پر در

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

اگر سهو برود و نی خطا عیب مکن
که مرا محنت ایام بهم برزده است

تحریرا فی شهر رجب المرجب
سنه اثنی و سبعین و الف

کتبه العبد الفقیر الحقیر
اقل خلق الله محمد خان قزوینی

اگر رزق خواهی از آن یحتسب
و یرزقه من حیث لا یحتسب

انهاکه جز خدای نجویی خصایلشان — برخوان عم زدانند تماماً صلوی‌شان

مخصوص زانبیا نمود اند مصطفی — سنگ زده باق درد ندان بمان‌شان

وانکه صلا زدانه به سر خیبر اولیا — شق القمر نموده زلکی قوق باکی‌شان

ممزوج لبی نموده زلکی زهرابرا — پرریخته اند بر جگر مجتباشان

انشم زلکی برلسم فیاض نجر کشد — در کوفه شاه تشنه لب کربلاشان

اول برم جدیم به کشند ابرا — براوران گزیده والا تبارشان

وانکه برکشیده تبر تیغ ازنیام — از بهر قند زاده خرالوران‌شان

هرگز ندیده دهر که مهمان کشد کسی — دانکه چه مهمان شه والا مقام‌شان

کشتند اند لبطاح جفا را دو بسی — افروخته آتش لکی بر خیام‌شان

بس سروها زاده بیداد کوهسار — افتاده شه زبان الولا اناشان

ان سرکه بود زینت زهرا به نیم — کی بر یزید وکه بنو ذکر شان‌شان

در پیچ مقد هیر به روا بیش اکشند — و نکو اسیر [illegible] جمیع طفلهای‌شان

از کوفه تا دم برهنه تشتر لوار — بودند [illegible] عترت کلثوم جبان‌شان

زینب که خرم [illegible] جرش بادا — در مجلس یزید خدا با چه کارشان